Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رضا شاه پهلوی

در عهد

دولت ابد آیت

اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه

جمجاه .... ایدالله جیشه و ابد

عیشه در سال ۱۳۵۳ هلالی مطابق سنه ۱۳۱۳

شمسی این کتاب مستطاب سبحة الأبرار

بحلیه طبع محلی شد و طبع آن از طرف وزارت

جلیله معارف بناشر و مؤسس اختصاص

پذیرفت

چاپ اول

طهران

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه بتاریخ ۱۳۱۳/۷/۲۶

آقای میرزا احسنخان قاضی آشتیانی

با حصول اطلاع از مفاد مراسله مورخه ۱۳۱۳/۷/۱۱ اشعار میشود که برای طبع کتاب (سبحة الابرار) جامی مانعی متصور نیست و البته اگر اشخاص بعدها مبادرت بطبع کتاب مذکور با خصوصیات و حواشی و اصلاحاتی که نموده اید نمایند و از روی این نسخه عیناً تقلید و اقتباس نماید بر طبق مادتین ۲۴۵ و ۲۴۶ قانون مجازات عمومی باید مورد تعقیب قرار گیرند

مدیر کل وزارت معارف

اداره انتظامات

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

۱۳۱۳/۱۰/۱۴ [illegible]

بسمه تبارک وتعالی

بسم الله والحمد لله والصلوة علی رسول الله وآله ال الله اما بعد چون در احوال فاضل نامی مولی عبد الرحمن جامی حشره الله مع مولاه السامی بسیاری از علماء شرح هائی نوشته اند وفضایل وکمالات صوریه او را التصدیق نموده بصیرتش در عرفان از لوایح لایح وتبحرش را در علوم عربیه شرح کافیه کافی متجاوز از پنجاه و چهار مجلد از کتب ورسائل مصنفاتش را نوشته اند فی الحقیقة اشعار آبدارش چون سبحة الابرار قلادة الاحرار است.

در فضیلت وکمالاتش چون عیانست بیانی نخواهد تنها مقصودم ازین تحریر رفع اشتباه بعضی در صفاء عقیدت اوست از آنجا که بسیاری از آقایان در زمان هدنه وآرامی بوده بلکه از زمان سلاطین صفویه که ملت اثنا عشریه از خمود تقیه بیرون آمده دولت ایران رسما اثنی عشریه گردیده در سایه آزادی عقیده آرمیده اند وسختی وناامنی تقیه را چنانکه باید وشاید بیاد نیاورند حال باید نظری بحال گرفتاران زمان تقیه نمود که چقدر در فشار

عوام و ولاة آنزمان بوده اند که نمیتوانسته اند ما فی الضمیر خود را صریحاً اظهار دارند و اگر تولای فوق العاده بتصریح یا تبرائی بتلویح ذکر کنند جای بسی تعجب است مثلاً در رباعی معروفش که صد شکر میکنم که مادان مثل بعضی د درنده مثل بعضی دیگر نیستم کنایه از آنستکه بعضی از نادانی خلاف تقیه می کنند از آنها نیستم و بعضی درندها و اجب الاجتناب اند از آنها نیستم مثلاً تمجیدهائی که از حکیم سنائی رحمة الله علیه که مسلماً صاف اعتقاد بوده مینماید هم مشربی خود را با او میرساند (چنانکه فخر العارفین گفتن مولوی و در بارهٔ سنائی دلیل هم مذهبیت) مرحوم مجلسی اول در شرح من لا یحضر مینویسد که شخصی در مجلس ملا جامی نقل کرده که کسی فرزدق شاعر را خواب دیده از حال او پرسیده فرزدق گفت که حقتعالی مرا آمرزید بسبب آن قصیده که در حضور هشام در مدح علی بن الحسین گفتم پس ملا جامی با آن ناصبیت گفت که سزاوار است که حقتعالی جمیع عالمیان را ببرکت آن بیامرزد الخ حال باید انصاف خواست کسیکه در مجمع جرئت کند تولا را باین حد برساند چرا او را ناصبی بخوانند مطلع قصیده

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف	بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

بهترین

بهترین دلیل بر ناصبی نبودن اوست گذشته از اینها بهترین دلیل صفای عقیدتش امینت که در روضات الجنات مینویسد:

نعم ذکره سیدنا الامیر محمد حسین الحسینی الخاتون آبادی المتقدم ذکره الشریف سبط مولانا المجلسی قدس سره المنیف فی طی مقالة له یفصل فیها اسماء من رجع من علماء العامة الی نور الحق و تمام الضیاء والاعتصام بحبل ولاء الائمة الاصفیاء فقال اعلی الله مقامه و منهم النحریر المحقق عبد الرحمن الجامی و هو وان کان ظاهراً من علماء المخالفین حتی عده السید المحقق القاضی نور الله رفع الله درجة من المتعصبین منهم بل من اشد النواصب مع ان اعتقاده فی اکثر علمائهم التشیع فعد کثیراً منهم کالسید الشریف والفاضل الدوانی والسید السند وغیرهم من علماء الشیعه مع اشتهار تألیفاتهم المحتویه علی اثبات الخلفاء الثلث کشرحی المواقف والعقائد وغیرهما ومع ذلک عد الفاضل الجامی من اشد النصاب والحق انه کان ظاهراً من المخالفین و فی الباطن من الشیعة الخالصین ولم یبرز ما فی قلبه تقیة ویدل علیه بیته المشهور فی کتابه المسمی بسبحة الابرار پنجه در رکن اسد اللهی را بیخ برکن دو سه روباهی را ولقد اخبرنی جدی العلامة عصمه الله من

احوال یوم الطائته عن والده عن جده یعنی به ظاهرًا المولی درویش محمد
بن الحسن النطنزی الذی هو من جملة مشایخ الاجازات راديًا عن الشیخ
علی بن عبدالعال ره انه قال کنت مرافقًا مع الفاضل الجامی فی
سفر زیارة الغری علی مشرفه افضل الصلوات وکنت اتقیه ولم ابرز
عنده التشیع حتی وصلنا الی بغداد و ذهبنا الی ساحل الشط جلسنا
للتنزه فجاء درویش قلندر و قرا قصیدة غراء بلیغة فی مدح مولانا
امیر المؤمنین ع ولما سمعها الفاضل الجامی بکی ثم سجد و بکی فی سجوده ثم
طلب القاری واعطاه جائزه نامیه ثم قال لم لم تسئلنی عن سبب
البکاء والسجود واعطاء الجائزه للقاری فقلت لظهور الوجه فیه اذ امیر
المؤمنین ع رابع الخلفاء ویجب تعظیمه فقال لم یکن رابعهم بل اولهم وینبغی
الان ارتفاع حجاب التقیه بینی وبینک لخلوص المودة بیننا و
رفع الخوف والاظهار عند المخالف واعلم انی من خلص الشیعة الامامیة
ولکن التقیة واجبة ولذلک لم ابرز ما فی قلبی وسترت مذهبی وهذه
القصیدة منی انشدتها بلا ذکر اسم قائلها فی آخرها کما هو عادة
الشعراء تقیة من الاعداء وامرت بنشرها لجماعة الاحباء

فصارت بحمد الله مرضیة للطباع مقبولة للاسماع محفوظة للاذهان بحیث یقرأها القاری
فی هذا المکان وکل ذلک علامة للوصول الی درجة القبول فبکیت وسجدت واعطیت الجائزة
شکراً لتلک النعمة الفاضلة واخبرنی ایضاً بعض من الافاضل الثقات نقلاً ممن یوثق به الی
ان انتهی الی جماعة من خدمه واصحابه واهل بیته ان کل من کان فی داره من الخدم
والعیال والعشیرة علی مذهب الامامیة الاثنی عشریة ونقلوا عنه انه کان یبالغ فی الوصیة
باعمال التقیة سیما اذا اراد سفراً وانت خبیر بانه بعد ذلک یزول الشک فی تشیعه فرحمه الله
وضاعف اجره ورفع درجته وقدره انتهی.

خلاصه ترجمه آنکه بلی ذکر کرده جامی را سید آقا میر محمد حسین حسینی خاتون آبادی که سابقاً
ذکرش کردیم نواده دختری مجلسی درضمن مقاله که بتفصیل مینویسد اسماء علماء عامه را که رجوع بحق نموده
وچنگ بحبل ولایت ائمه اطهار زده اند پس گفت اعلی الله مقامه واز آنهاست نحریر محقق عبد الرحمن
جامی واو اگرچه بظاهر از علماء مخالفین میشود حتی آنکه قاضی نور الله شوشتری او را از متعصبین بلکه از سخت ترین
ناصبیها شمرده با آنکه اعتقاد قاضی در بسیار علماء عامه بر تشیع آنها بوده پس شمرده است بسیاری از آنها را
مثل سید شریف و فاضل دوانی وغیر آنها را از علماء شیعه با اشتهار تألیفات آنها که در اثبات خلافت خلفاء
ثلاث نوشته اند مثل شرح مواقف وشرح عقائد وغیر آنها و با این وصف فاضل جامی را از سخت ترین ناصبیها
شمرده ولی حق آنستکه جامی ظاهراً از مخالفین میشود و در باطن از شیعیان خالصین بوده و ما فی الضمیر خود را

از جهت تقیه ظاهر نمینمود و دلالت بر تشیع او مینماید شعر مشهور او در کتاب سبحة الابرار ش
پنجه و رکن اسد اللهی را بیخ بر کن دو سه روباهی را و هر آینه بتحقیق خبر داد مرا جد علامه من از پدرش از
جدش که باید مولی درویش محمد ولد حسن نطنزی باشد که از مشایخ اجازات بوده نقل از شیخ علی خلف
عبد العالی (ره)(۱) نموده که گفت با فاضل جامی در سفر زیارت نجف اشرف هم سفر بودم و از او تقیه مینمود و تشیع
خود را اظهار نمیکرد تا رسیدیم ببغداد و در ساحل شط برای تنزه و صفا نشستیم پس بیامد درویشی قلندر و قصیده
بلندی با بلاغت در مدح امیر المؤمنین (ع) خواند و چون فاضل جامی قصیده را شنید گریه نمود پس بسجده رفته و در سجده
هم گریه مینمود پس درویش را طلبیده جایزهٔ بسیار خوبی باو داد پس من گفت چرا ای سید از سبب گریه
و سجده و جایزه دادن بخواننده قصیده را گفتم وجهش ظاهر بود چونکه علی (ع) خلیفه چهارم بود و تعظیمش واجب
میبوده جامی گفت خلیفهٔ چهارم نبوده و خلیفهٔ اول بوده و سزاوار است الحال پرده تقیه مابین من و تو
برداشته شود بجهت خلوص محبت ما ها و رفع ترس و اظهار پیش مخالف و بدانکه من از خالصین شیعیان
امامیه ام ولیکن تقیه واجبست و از اینجهت آنچه در دل داشتم اظهار ننمودم و نسبتم را مخفی داشتم
و این قصیده از من بوده انشاد نمودم بدون آنکه اسم گوینده را در آخر آن چنانکه عادت شعرا است
ذکر نمایم بواسطه تقیه از دشمنان و امر کردم بانتشار آن بین جماعت دوستان پس شکر میکنم خدا را که
پسندیده طبعها شده و گوشها بسمع قبول شنیده و در ذهنها محفوظ مانده چنانکه او را قاری در اینجا
خواند و همهٔ اینها علامت رسیدن بدرجهٔ قبول است پس من گریه و سجده کردم و جایزه دادم شکرانه

این نعمت بسیار وجبر داد مرا نیز بعضی افاضل که موثق بودند تا منتهی شد بجماعة خدمتکاران واصحاب و اهل بیت جامی بر آنکه هرکه در نزد او بوده از خادمها وعیال و اقوام همگی بر مذهب امامیه اثنی عشریه بوده اند و نقل کردند از او که خیلی تاکید مینموده در وصیت بعمل بتقیه مخصوصاً هرگاه اراده سفری میداشته او بتوانی که بعد از این بیانات زائل میشود شک در تشیع او پس خداوند رحمتش فرماید و اجرش را دو برابر فرموده درجه اش را عالی فرماید. بنابر آنچه که ارباب تذکره ذکر کرده اند آثار علمی و ادبی جامی که بفارسی یا عربی نوشته شده بدو قسم منثور و منظوم تقسیم میشود اسامی بعضی کتب نثری و رسائل وی از اینقرار است در حکمت و کلام و تصوف و عرفان شواهد النبوة - شرح فصوص الحکم - رساله در وجود - رساله در تحقیق مذهب صوفیه و حکماء و متکلمین - رساله در موسیقی - نی نامه در شرح ابیات مقدمه مثنوی - در حالات بزرگان: کتاب نفحات الانس - مناقب مولوی - مناقب خواجه عبدالله انصاری - سخنان خواجه پارسا - و بهارستان وغیره

و لوایح که بطبع رسید

اما آثار منظوم جامی که مدون شده سه دیوان و هفت مثنوی است فاتحة الشباب - و واسطة العقد - و خاتمة الحیوة میباشد و مثنویهای او را هفت اورنگ یا سبعه جامی یا سبعة الحجی مینامند از اینقرار: ۱- سلسلة الذهب ۲- تحفة الاحرار ۳- سبحة الابرار در عرفان و تصوف و حکایاتی از عرفا و متصوفه که این کتاب حالیه بطبع رسید ۴- یوسف و زلیخا ۵- لیلی و مجنون ۶- خردنامه اسکندری ۷- سلامان و ابسال است

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین نوشته شد این مختصر در هفتم ربیع الثانی ۱۳۵۳ حرره العبد عبدالله الحائری ابن الشیخ الطاهر

طاب ثراه

من جمله از مصنفات مولانا جامی ره دیوان فتوح الحرمین است در ابتدای این کتاب مبارک بعد از توحید و نعت حضرت خاتم انبیاء صلعم بمدح ائمه هدی سلام الله علیهم شروع میکند چون قسمت اخیر مورد حاجت بوده حسب الامر از روی نسخهٔ خطی نوشته شد

مخزن اسرار الهی است خاک — سفر باید — سر ز زمین برزده شد تا سماک
چونکه علی داشت بخاک انتساب — کرد نبی کنیت او بوتراب
وه که ازین خاک چه گلها دمید — نکهت فردوس بعالم وزید
سنبل و گل را بچمن زیب و زین — موی حسن آمد و روی حسین
آن دو نهالند که تا روز دین — بارورند از گل و از یاسمین
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
آن ده و دو همچو بر اوج فلک — نظم جهان داده سما تا سمک
باز از آن غنچهٔ خونین کفن — رستهٔ گل تازه تری چون سمن
گلشن دین یافته زو زیب و زین — گلبن توحید علی حسین
گلشن گردون ریاض بهشت — در بر آن روضه نماید زشت
سر زده زو باز نهالی عجب — داده ثمرهای علوم و ادب
شد صدف گوهر عالی فرش — ساخته شهری که علی شد درش

علم

علم که در روی زمین وا فراست ‏ ‏ از دم عیسی نفس با فراست

باز شکفته تر گلی از باغ او ‏ ‏ داده جلا دیدهٔ مازاغ او

بست دهان دیگران از گفت ‏ ‏ غنچه شدند آن همه وا شکفت

صادق صدیق بصدق و صفا ‏ ‏ ناظر و منظور بحسن و وفا

باز از آن گلبن عالی تبار ‏ ‏ وه چه رطب بود که آمد ببار

کام ولایت شده شیرین از او ‏ ‏ یافته تمکین عجب دین از او

آنکه ببرد از دل اعدا بیم ‏ ‏ کاظم غیظ است بخلق کریم

باز دمید از چمن او گلی ‏ ‏ گامده روح القدسش بلبلی

خاک خراسان شده زو مشکبوی ‏ ‏ خلق با آن بو شده در جستجوی

برد بتقوی کرو از ما بقی ‏ ‏ شهرت از آن یافت بنام تقی

سرزد از آن باز علی منظری ‏ ‏ در صف شیران وفا صفدری

زنگ زدای دل هر متقی ‏ ‏ کنیت او گشت از آن زو نقی

او بتفاوت شده آئینهٔ ‏ ‏ کو فلکند عکس گنجینهٔ

بحر سخاکان وفا و کرم ‏ ‏ سایه ده طوبی و باغ ارم

زاده از آن زبدهٔ پیغمبری ‏ ‏ محسن احسن حسن عسکری

باز

[illegible]

باز چگویم چه گلی زو دمید ‌‌ ‌ ‌ ‌ وه چه گلی از گلشش آمد پدید

نکهت او برده ز دلها گمان ‌ ‌ ‌ پر شد از او دامن آخر زمان

رشته که از حق به نبی بسته شد ‌ ‌ ‌ باز بآن سلسله پیوسته شد

نقطهٔ اول که بآخر رسید ‌ ‌ ‌ کار بدایت بنهایت کشید

قاتل دجال بشمشیر کین ‌ ‌ ‌ با دم عیسی نفس او قرین

هر یک از آن گوهر گیتی فروز ‌ ‌ ‌ داده بشب روشنی نیمروز

هر یک از ایشان عجب من عجب ‌ ‌ ‌ سلسله شان سلسلهٔ من ذهب

هر که بآن سلسله پیوسته شد ‌ ‌ ‌ از ستم حادثه وارسته شد

من که در آن روضه ریاضت کشم ‌ ‌ ‌ زان گل و گلزار ببوی خوشم

نکهت آن عطر کفن بس مرا

خار و خس سر و سمن بس مرا

ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح
۲	۲	گفتم	سفتم	۷۳	۸	بین	ببین	۱۱۷	۷	دل جان	دل وجان
۵	۹	فارغ	فارق	۷۴	۱۵	جوزه	جوجه	۱۲۵	۹	سازد	سازم
۹	۱	رلتش	زلتش	۷۵	۱۳	میوه دکن	میوه ده کن	۱۲۷	۳	یا قطع	نه قطع
۱۱	۸	بذرند	بدرند	۷۶	۱۵	مجلت	محملت	〃	۰	محجوب	بمحبوب
۱۱	۱۲	مهره	مهر	۸۰	۱۲	مدماع	بدماغ	۱۳۶	۱۲	لسبب	سبب
۱۴	۳	براهیم	ببراهیم	۸۲	۴	عنا	غنا	۱۴۳	۱۵	ره نهان	نه نهان
۱۵	۵	رن	زن	۸۲	۱۳	ختده	خنده	۱۴۷	۱۳	رن	زن
۱۷	۲	قدسی و	قدسی	۸۴	۹	نه بهنراست (?)	زبنراست (?)	۱۵۱	۶	گلُ	گل
۱۸	۸	ملت دین	ملت و دین	〃	۱۳	تاکم	خاکم	۱۵۲	۷	غیب	عیب
۲۵	۴	طلبد	طلبید	〃	۱۵	صاقم بغبار	صافم بغبار	۱۵۴	۱۰	دامن صحبت	دامن از صحبت
۲۵	۹	نهٔ	نبئ	۹۵	۱	کشی	کشتی	۱۵۵	۸	کاز	کار
۲۹	۱	بریافت	پریافت	۹۵	۱۳	فتادست	فتاده است	۱۶۰	۱۲	بیغت و سری	بیعت و شری
۳۵	۳	بحکمت	بحکمة	〃	۱۵	برد	براو	۱۶۸	۱۵	سر	سپر
۳۵	۱۲	خالی	حالی	۹۶	۷	پابره	پا زره	۱۶۹	۱۱	علمه	علیه
۳۹	۷	درو	دراو	〃	۱۲	سند	مسند	۱۷۷	۸	مزاج	مزاح
۳۹	۱۱	نذیدن	ندیدن	۹۹	۱	عصاکن	عصاکش	۱۷۹	۱	یا لبغز	پا لبغز
۴۱	۸	خاره	خوارد	〃	۱۲	باپری	یا پری	〃	۴	جد	جد
۴۱	۱۳	که بود	کربود	۱۰۰	۲	زشکیست	نه شکیست	۱۸۶	۵	ارزز	ارریز
۴۵	۱	طاهر	ظاهر	۱۰۶	۶	تفویص	تفویض	۱۸۷	۱	غتائم	غنائم
۴۶	۲	آذر	آزر	〃	۲	عمت	عمت	۱۸۸	۱۴	بصحرای	زصحرای
۴۶	۵	شنوی	ثنوی	〃	۱۳	ارنه	ارنی	۱۹۳	۹	کشیش	گشتش
۵۶	۳	چه	چو	۱۰۷	۵	باکفیلش	باکفیلش	۱۹۴	۱۳		شه چو
۵۸	۵	همین	همان	〃	۱۱	روری	روزی	۱۹۸	۷	دیبی	دبی
۵۹	۲	دروجودند	دو وجودند	〃	۱۵	ازکه	ازکه	۲۰۲	۴	بددی	بدوی
۵۹	۲	ناحیت خل	ناحیتند	۱۵۸	۱	روری	روزی	۲۱۰	۶	کیالی	یکتائی
۶۰	۱۱	تافتن	تاختن	〃	۷	حور	خود	۲۱۴	۸	احل	اجل
۶۶	۱۰	گذرند	کدرند	〃	۱۴	زدست	دواست	〃	〃	رحیت	رحیت
۶۶	۱۵	اندوده	آندوه	۱۰۹	۲	ور	وز	〃	۱۱	حرمان	حرمان
۶۸	۱	جادرو	جادراو	〃	۳	صحراب	صحرات	۲۱۹	۴	حیب	جیب
۷۰	۱۴	تیره	تیه	〃	〃	درد	ورد	۲۲۰	۹	گمنه وخل	
۷۱	۱۱	سمن	سیمن	〃	〃	٥	ورد	۲۲۲	۳	برود	ببرد
〃	۱۳	جلاب شکر	جلاب و شکر	۱۱۱	۱۳	نجر	بحر	۲۲۳	۱۴	خدانی	خدای
۷۲	۱۴		ادبار	۱۱۲	۱۵	باغ جو	باغچه				
۷۳	۳	نقف	اف	۱۱۶	۸	نشاه	نشئه				

بسمه تعالی

برحسب امر حضرت مستطاب عماد الاسلام ملاذ الانام العالم

بالشریعة والهادی الی الطریقه والحقیقه العارف بالله آقای

حاج شیخ عبدالله الحائری مدظله العالی این کتاب مستطاب که با نفائس

مطالب عالیهٔ آن تاکنون بطبع نرسیده بود پس از مقابله باچهار

نسخهٔ خطی قدیمی وکمال دقت در تصحیح آن بدستیاری و مباشرت جناب سعادتمآب

آقا میرزا آقای صحاف زید توفیقه در مطبعهٔ علمیه بطبع رسید از اشخاصی که

استفادهٔ معنوی ازاین کتاب مینمایند هریک از مؤمنین و مباشرین

تمنای دعای خیر دارند و هرگاه ملتفت سهو و خطائی شوند تقاضای عفو و اغماض مینمایند

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بجنون گر خفتم	یک چند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کش مکش دهر بسی آشفتم	گر گوهر راز سبحه داری گفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در اصداف[۱] اصداق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را بمثقب تأمل سفته و بالماس پس تعمق بغور آن رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملائمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام یافته الحق سبحه ایست که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس انگشت بانگشت فراهم نمایند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بمقداری است برهم ریخته و خزف ریزهٔ چند

۱ صدف صدق ج ل

بی اعتبار است باکدیگر درهم آویخته لعب کودکان را لایق و طبع ابلهان را
موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کاملان خردان را از آن اعتباری
چون مقالات مستان بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده
و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال و جلوه
نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال گردد

(مثنوی)

جامی که قوی شکسته حالست — وز دست زمانه پایمالست
چون فال زنان ناخردمند — گرد آورد دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی — افتد بچنین شکسته بالی
یارب بمسبحان افلاک — صادق نفسان عالم پاک
این سبحه که جمله تاب و پیچیست — هرچند که در حساب هیچیست
وز دست معاندان نگه دار — با اهل صفاش روبرو دار

تا جور ساختن این شاهد غیبی بی عیبی مباهی بتاج بسمله
که مرصعی است بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدای بسم الله الرحمن — الرحیم المتوالی الاحسان

مقدمه

میکنم از نم این آب حیات ‏ زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامهٔ مشک افشان را ‏ تا معطر کند این عنوان را

نافهٔ آهوی تاتار است این ‏ نفحهٔ طبلهٔ عطار است این

خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است ‏ تازه رس میوهٔ شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد ‏ [1] لوحه بر صفحهٔ لاریب نهاد

نقش هر لوح [2] کزین حرف وفاست ‏ طالبان را در فردوس نماست

خرم آنکس که ازین در چو بیافت ‏ بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگرف ‏ که بود درج در و حرف بحرف

نتوانی که زنی از بی دم ‏ تا نبندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین نام پسند ‏ لبت از هر چه جز این نام ببند

سینش از کنگرهٔ طارم عرش ‏ قیرگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ [3] کهن تیغ ستیز ‏ بر تو تیز است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز ها حلقهٔ میم ‏ روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خاری ‏ بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده نطق نظامی بنظام ‏ تا ز لامش نرسیدست بکام

[1] دره بر سر لاریب نهاد خ ل

[2] که از آن خ ل

[3] چو خور خ ل

هاش بنگر که روان گرده بجهد | در گلوی تو دو چشمه از شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش | ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود روز شمار | بجز از عدن جنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبلهٔ راز | که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال | عشرهٔ کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راه نمای | روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم | بشیاطین غوی سهم رجوم
شکل تشدید گز و شانه نماست | فارغ معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب | که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت | صورت چهره گشائی ز تو یافت
گردی از بسمله تاج افزایش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر | هیچ زیور به ازین عقد گهر

نگاه ح ل

در ترشیح اصل این شجره برشحهٔ توحید و توشیح صدر
این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد　　وهو المنعم وهو الحامد *

مینهد شکر نعمت بدهان　　میکند شکرگذاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگرست　　باعث شکر و ثنای دگرست

کی شود در نظر خرده شناس　　منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هرکه جانیش بود در بدنی　　گر شود هر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان　　هر سر موی بصد نطق و بیان

ابدالدهر سخن ساز کند　　پرده از نو و کهن باز کند

نتوانند که آرند بجای　　شکر موئی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش　　وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرده رقم　　بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمه قاف قلم تا بگشاد　　موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که دروست　　نه صدف با همه گوهر که دروست

همه زان جنبش جود افتادست　　که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ بدین پشت خمش　　یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل　　که پدید آمده از لجهٔ نیل

آنچه در کارگه بوقلمون — از شکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین — نقطه حلقه آن گوی زمین
هرکه پی برده باین خوش رقم است — عارف نکته نون والقلم است
مرد راهیش که رهرو پی زده گم — رخش او راست فلک کاسه سم
اینک اینک بنگر شاهد حال — میخ انجم زده بر نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای — ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال — کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد — بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید — جز خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان — لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و ز ماهی تا ماه — همه بر وحدت او بیند گواه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار — بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت وریش — آب آئینه زر و شنگریش
باد از و غالیه سائی اندوز — مرغ ازاو نغمه سرائی آموز

بود خرل

بست

بست جیب سمن از غنچه گره * بافت گرد چمن از سبزه زره
زدست محروس بفانوس سپهر از دم حادثه شمع مه و مهر
باولی اجنحهٔ مرغان فصیح داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت بخلیفه گریش نام نوشت (ن ف بخلاف غزل)
تاج تکریم نهاد از کرمش داد از علم آدم علمش
ببر مسند تعلیم نشست طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز انا رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد که بمسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بمیل انا خیر * دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن بنهی آمد فن او لعن شد طوق به گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر خساره نشست پشت عهدش ز عصی خورد شکست

ز آتش پردهٔ ظلمت افراشت
توبه آتش بانگ ظلما برداشت

تابش مشعلهٔ تاب علیه
ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت هر مشغله ایم
طالب نوری از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم
روی در قبله حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد
جان ز نورش ببروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی
سرخ روئی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران
کام شیرین کن شیرین کاران

بر فرازندهٔ فیروزه رواق
شمسهٔ زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان
عقد بند کمر محتاجان

جرم بخشندهٔ بخشاینده
در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان
خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم
حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بجو دبسته دلان
زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نهِ گنجینهٔ دل ° زنگ ظلمت برِ آئینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه گشای صبح عیش از شب اندوه نمای

تیرباران فلک از قوس قزح از صبا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان حلهٔ رحمت خونین کفنان

مونس خلوت تنها شدگان قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

خانهٔ نحل ز تو چشمه نوش دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه وش تنگدل باغ توئیم لاله سان سوخته داغ توئیم

هر که در دل ز تو داغش باشد ز آنچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر از تو رقم کرده ست گرچه پرورده تو پرده ست

چند بر طلعت خود پرده نهی پرده بردار که بی پرده بهی

ای نوارقام قدیمی فهرست بر قلم جای قدم باز فرست

تازه رس قافله بازپسان بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان از جای ‌ ‌ ‌ در فکن پایهٔ کرسی از پای
چهره کن بر شجرهٔ سدره چمن ‌ ‌ ‌ صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر خم نیل[۱] فلک سنگ انداز ‌ ‌ ‌ رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی ‌ ‌ ‌ به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی پیوند ‌ ‌ ‌ اثر رنگرزیهای وی اند
هست رنگ همه زین رنگرزی ‌ ‌ ‌ دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام ‌ ‌ ‌ تا برآرند برسوائی نام
پردهٔ پرده نشینان بدرند ‌ ‌ ‌ وز سر پرده دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای ‌ ‌ ‌ گوهر عقد ثریا بگشای[۲]
زهره را چنگ طرب زن بزمین ‌ ‌ ‌ چند باشد بفلک بزم نشین
خانهٔ تیر بکش ز انگشتش ‌ ‌ ‌ بلکه زانگشت تهی کن مشتش
مهره مهره بکشش از سر هم ‌ ‌ ‌ شو ز آن مهره کش سلک عدم
چهار دیوار عناصر که بماه ‌ ‌ ‌ سر کشیدست ازین مرحله گاه
آب را بر سر آتش بگمار ‌ ‌ ‌ تا شود آگه از دود برآر
باد را خاک سیه ریز بفرق ‌ ‌ ‌ خاک را کن ز یم[۳] طوفان غرق

ز آتش

۱ زرنگ خ ل

۲ بنمای خ ل

۳ م خ ل

ز آتش قهر بر تری آب — بحر بر عدیش ساز سراب
نامزد کن بر زمین زلزلها — ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در کار و بیند — با همه بار نگهدار و بیند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم — پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای — همه زآئینه هستی بزدای
تا بمشتاقیت افزون ز همه — بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه — سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه — سایه وارم مفکن خوار براه
یعنی نیک سرانجامی را — جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود — ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی — یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلمست — که ز نوکش دو جهان یک رقمست
نی قلم بلکه یکی تازه نهال — رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشرست — که مر آنرا شده تخم ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار — وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر هر فرزانه — که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست — علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربائی همه را — وز درش کار گشائی همه را ۱ بروده ح ل
طرفه نامش که بآن نامزدست — گرد نعلین ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سرمدرا — تاج سر کرده بیادش مدرا
گل شهر دو جهانست بلی — هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او — بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت — که برخ حرف تمامش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود — گر ز قدرش بخبر پرسی بود
تا بر آید بشتر گشته سوار — بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته — چار طاقی ز عناصر بسته

نور رشش از جبههٔ آدم بنمود — سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی — پشت ازو یافت بکشتیبانی

بوی لطفش بر براهیم رسید — گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم — بندهٔ قیمت او هفت درم

طلعتش آتش موسی افروخت — لبش احیا بمسیحا آموخت

رفت در قافله فاقه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویهٔ فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس — خانه‌روب[1] حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن راز — بارگی راند بجولانگه ناز

علم جاه ببطحا افراخت — مکه را سکهٔ دولت نو ساخت

سرو بی سایه اش از قد بلند — بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان اوست — زیر چاشتگه احسان اوست

مشرقش مکه و مغرب یثرب — پر ضیا مشرق ازو تا مغرب

کرد بر خوان نبوت یکشب * — دعوت گرسنه چشمان عرب

[1] خاکروب خ ل

قرص مه را پی یک مشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب‌تر عجبی / که نسودند بدان قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذوالعرش رسید
۱ بقا خ ل — شد از آن نور لقا[1] دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
۲ آفاق خ ل — یکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک[2] گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
۳ روحش خ ل — بود قدش[3] قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز گوهر کانند | قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست | که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را بتقاضی رفتند
گشته در قرب حقند اکنون کم | رضی الله تعالی عنهم

نهایت خ ل حیاست خ ل

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن
و مهر ختم سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت ملکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز | لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها | انتخابی ز حسن رخش طه
قاب قوسین عیان ز ابرویت | نقش حم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهر جام لبت را خستند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد | رشته لؤلؤ تر مرجان شد

حسن خ ل

کس نگرفت ز دل سنگینی | در پاکیزه بدین رنگینی *
نخل قدسی و رطب تازه لبت | رسته از سنگ خسیان رطبت
یعنی از گوش خسان در تو تنگ | دارد ای خواجه ازین پس لب و سنگ
گوئیا صیرفی ملک و ملک | زد از آن سنگ رزت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ | اهد قومی ببرون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه | کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدائی برسد | هر گدائی بنوائی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی | بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست | لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجله به تنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن
چند در ستر خفا بنشستن | در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه | دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار | خانهٔ سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پا بوس تو فرد ... جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت ... قد بر افراز که از حد بگذشت

دست از برده این بیرون آر ... کف ز جلباب کفن بیرون آر [1]

شانه زن سلسله مشکین را ... سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش ... حلهٔ لعل طراز اندر پوش [2]

طاق محراب تهی کن ز خسان ... سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز ... قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت دین از سر گیر ... کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا زره صدیقی ... بدر آن پردهٔ هر زندیقی

دُرّهٔ عدل ز دست عمری ... زن بفرق سر هر بی بصری [3]

خوی فشان کن ز حیا عثمانی ... ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را ... پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان را پی کاری بنشان ... آبشان ریز غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان برگیر ... تخت دولت ز زبونان برگیر

ساعد کج رقمان ساز قلم ... زن از آن قاعده راست رقم

۱ سر خ ل

۲ گر زده نعلین جلالت در پای — از در حجره خرامان بدر آی

۳ خیره سری خ ل

بی رهانرا حشر بیم فرست
راهدانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا
آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را
ده ولیعهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن
تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین
گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه
به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند
دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بندهٔ تست
چشم گریان بشکر خندهٔ تست

بهرهٔ نیست ز طاعت ورعش
لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که نقد خود ازین ورطه بسیم
برد از رهزنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایهٔ دولت
شهریاران بخاک مذلت افتاده است و استدعای مزید
رفعت تاجداری که رفعت تاجداری بپای خدمت استاده او

چون نی خامه شد انگشت نمای
بنوا سازی توحید خدای

دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت
پردهٔ نعت پیمبر پرداخت

به چو آن زمزمه گو تا دکند — که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریاکف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن — بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام بتیغ — کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد — هر گل از وی طبقی در گردد
در بر او زر کند از جود نثار — مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند — دست برهم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود — دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش — ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف — نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست — مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست — که بر او بحر کلامم تنگست
بین ز فضل ازل این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تاجوری یافته زین / تاج سلطان بود و نام حسین

ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت

سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست درو نام نکوست

نام نیک آمده بحر و بری / نامور شو بنکو نام تری

چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغزست سوی مغز گرای

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند

گنج نه گنج فشان هر دو توئی / تاج ده تاج ستان هر دو توئی

سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی / چون برد ره بثنای تو کسی — ۱ رو دره ح ل

قطره[2] را کی بود آن گنجائی / که شود ظرف ثنا پیمائی — ۲ حرف را ح ل

بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو شکافته باد | روز و شب تافته و یافته باد
یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست و هر جهره از آن در گوش احوال مهرافزا

شب که زد تیرگی مهره گل | قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهب[1] از زر ناب | ساختند از پی آن میخ و طناب
چون شد آن قفس مشکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش | هرچه[2] اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز کرد آوریش | وهم عاجز ز ساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار[3] همه | ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت | که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان | نشوم بهره ور و بهره فشان

[1] شهاب خ ل
[2] زانچه خ ل
[3] گهروار خ ل

گوش جان را صدف دُر کردم | جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بنقدگاه نخست | عزم بر نظم گهر کرده درست[1]
هرچه زانجا گهر و دُر رفتم | همه زالماس پس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم | شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله برهم بستم | عقد بر عقد گهر پیوستم[2]
سبحهٔ شد پی ابرار تمام | گردش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بدان آوردند | دعوی نحن نسبح کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای | عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین | ز شب شمع[3] شبستان یقین
میرسد عقد عقودش بچهل | هریک از دل گره جهل گسل
نقد هر عقدی از آن کان گهر[2] | داده آرایش دکان دگر
اربعینست که درهای فتوح | زو گشادست تجلوتگه روح
گرت این سبحهٔ اقبال و شرف | افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش | بد و صد عقد دُر آرا مفروش
[4]بوکه چون سبحه در آئی[5] بشمار | رسدت دست بسر رشته کار

نقد هر عقدی از آن کان دگر

[1] کردم چست خ ل
[2] بهم پیوستیم خ ل
[3] شمسهٔ شمع / شش / رشتهٔ شمع خ ل
[4] تا که چون سبحه خ ل
[5] درآری خ ل

چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت / که بود عقد[1] بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نوآیین در درج سخنست
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنی[2] این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیشست / چون در آری بشمار این بیشست
گرچه آنرا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خورست / این بخورشید ازل راهبرست
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور پی سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

[1] بنقد ل ح

[2] بمعنوی ل ح

عقد اول

در پرده گشائی که از گشادگی دل است و بیان آنکه در پهلوی راست بوی میتوان رسید و محروم ماندن هرکه از پهلوی چپش طلبد

ای بپهلوی تو دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آورده او — دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی — باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل — بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — بخدا تا پس نه نشناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه — نام خرگه نهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر — ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند بگل — بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد — روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم — همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست — نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر نار ز باغش وردی | توده خاک ز راهش گردی

یک نفس دار هوا از شجرش | هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش دهلیزی | پیش چیزیش جهان ناچیزی

زیب دست ادبش خاتم دین | آسمان کهنش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور | نشر احسان ابد را منشور

میوه دار کرمش نامقطوع | میوه خوار حرمش ناممنوع

میوه زار نخل

گوی او دست خوش ما و تو نیست | مهره اش رشته کش ما و تو نیست

بلکه ما در کف او دست خوشیم | بسته رشته او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد | گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن | رشته ابر نیفکنده رسن

هست ازو بخشش و بخشایش ما | هست ازو کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست هر جانور از زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است | این هنر خاصیت آدمی است

بی دلی زنده چه مردار چه تو | زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل بتدبیر خرد نتوان یافت — بگذر از خود که بخود نتوان یافت

این که در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو ازو در چینی

راستی جوی که از پهلویش — دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی

دل شود زنده ز بیخویشتنی — نه ز پر علمی و بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی — که بتحصیل چراغ افروزی

ره به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود ننشینی بفراغ — روشنائی ندهد نور چراغ

بچراغی چه شوی رهی براه — که کند دود ویت جامه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش — رهنما ساز سوی مقصودش

پرتو نور دل پیراست آن — که چو خورشید جهانگیراست آن

دیده بیند از آن نور فراز — هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بخود آتش بزنی
گر شوی صبح دمی خوش بزنی

حکایت

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی میشکافت هرچند چون موی برخود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سررشته این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان | بجر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم | برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید | بوئی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفاکیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد | راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت | ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست | سر آین رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست | پس همه عمر بهر روزی زیست
یافت بینا بصری از رویش | برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد | وز بصر نور دلش سر برزد
ما رای شیئاً الّا و رای | فیه نور الله فی ظلّ سوی

آمد بدستش رشتهٔ اقبال بسته
نسخه ل

از خدا کون و مکان را بر یافت / وز یکی هر دو جهان را بر تافت

دید یک واجب و ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات و اشارت به بیقراری شجرهٔ دل از مهب ریاح خاطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما بر رهت افتاده پریست / که بر او باد صبا راگذریست

هر دم از جنبش آن باد درشت / پشت آن رو شده و رو شده پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل نگارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوشست / بفروغی ز چراغ تو خوشست

یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن

بروی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن / آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم

در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص تو — خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنی بسخن[1] پر گهر است — هر یک آویزهٔ گوش دگر است
در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است — روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین — یا ز[2] امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه بدوست — عقل را گرمی هنگامه بدوست
گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند — روز و شب نقش نگار سخنند
بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخنست — پخته و خام خراب سخن است

[1] ز سخن خ ل
[2] یا در امکان خ ل

طبع

خ — م

خرم آنکس که سخن پیشه اوست — طبع ما خرم از اندیشه اوست

شب که از فکر سخن پشت خمیم — فرق سر کرده رفیق قدمیم

حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین — دل نگین حرف یقین نقش نگین

که کشد در ته ران مرکب جسم — که برون آورد از هند حشم

چشم از آن کوکبهٔ جم نگرد — گوش از آن غالیهٔ هند خرد

زیر این دایرهٔ بی سر و بن — نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک معراجند — گاه مدحت بسخن محتاجند

جز سخن کو ببقا نامزد است — مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن راه سفر پیش گرفت — قوت و قوت هم از خویش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد — پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد — نامهٔ سحر بیانان بسترد

حامل سر ودیعت سخن است — رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت — دست برامن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست — چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است — وز نسیم سحر آویخته است

گوشش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لقب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این تابش ما / وز تک و پوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیک آهنگند / زر و زرنیخ بهم یک رنگند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر گیرد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو ز افسون سخن آرایند
آن گره در نفسی بگشایند

حکایت

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید — تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر ببغدا آوردند — گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد — کارشان روی ببهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ — سر نهادند در آتشخور تیغ
بجز آن باز پسین نکته گذار — که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای — کار بر مانه باحسان بنمای
ماتنی چند که از بیخردی — کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک — نزدی کام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم گنه ورزیدن — چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازین نکته شکفت — داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی — برنیاید در چنین خوش نفسی

نسپردیم مگر راه بدی خ ل

کاش اول ز تو بودی این کار	تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی	جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد

ای زبان خرد از کنه تو بند	پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان	بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردی	و اندرین مرحله باد آوردی
از گلی رونق باغی که شناخت	وز تفی نور چراغی که شناخت
به گزین زمزمه خاموش شویم	پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گستر تست	کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوائی دارد	پای دل بسته بجائی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس	بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت از آن دایره بیرون آرش	نطق ازین قافیه موزون دارش
ببلش خطبه افزونی ده	بر زرش سکه موزونی ده

تا که هر نکته که آرد بزبان	عین حکمت بود و سرّ نهان

عقد سوم

در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون	حالت از مشک ختان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	هرچه خوبی زخطش بیرون نیست
صبر از وصعب وتسلّی مشکل	خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز	کند از قافیه داما نش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ زتشبیه دهد جلوه چو ماه	برد عقل صد افتاده زراه
سو بتجنیس زهم بشکافد	خالی از فرق دو گیسو بافد
لب زترصیع گهر ریز کند	جعد شکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن	فتنه در انجمن وهم فگن
بر سر چهره نهد زلف مجاز	شود از پردهٔ حقیقت پرداز

چون بدین شکل به صد غنج و دلال | رو نماید ز شبستان مقال

گوش را حامله در سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد

چشم را خرمن عنبر بخشد | نطق را غالیه تر بخشد

که بتحمید شود نغمه سرای | که بتوحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوشحالان | نکته گوید بلب قوالان

صوفی از جان و جهان کرده داغ | گیرد از نکته او دور سماع

گاه دمساز شود با دف و چنگ | در خرابات بر آرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد | رهزن باده پرستان گردد

گاه غم نامه عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم قرب مقیم

که کند پردهٔ معشوقی ساز | دهد از پرده عشاق آواز

پردهٔ عاشق بیدل بدرد | پرده سان بر در معشوق برد

ما که از سحر سحر سازی او | و ز شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده ایم | تک نشین چون صدف در شده ایم

قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم

(بدین غنج — نخ ل)
(راه سماع — نخ ل)

کمل

محل دولت ز در او جوئیم — نیست عیب ار هنر او گوییم

گرچه بر بی هنران پرده درست — چشم بد دور که یکسر هنر است

ورچه جوینده هر نایابی — کشد لب ز چنین جلابی[1]

آن پر از جوهر قرآن مشتش — زان نیالود بآن انگشتش

تا نه خلقی بگمان در مانند — کین دو گوهر نگر از یک کانند

بسمله تاج سر قرآن است — زانکه سنجیده بدین میزانست

وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست — آن نه از شعر زبی وزنی بست[2]

چند باشی بزبان بیهده سنج — کشتی از دست زبان بیهده رنج

شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل — سرچشمه شده آلوده بگل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود — چه عجب ز آب که گل ناک شود

بایدت در سخن آسوده گئی — پاک کن دل ز هر آلودگئی

تا درین مرحله مشغله ناک — پاک خیز و گهرت از دل پاک

پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفه نور نثار تو کنند

[1] بمعنی گلاب

[2] نه از وزن خ ل

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت که
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایک طبقهای نور
از برای نثار وی میبردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن
در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای
از نوای سحری سحرنمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم
هر یکی مطلع انوار قدم

جان از و مژدهٔ جانان بیافت
بر خرد پردهٔ عرفان بیافت

عارفی زنده دلی بیداری
که نهان داشت بد و انگاری

دید در خواب که درهای فلک
باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف
هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند
ره درین معبد غبرا کردند

با دلی دست خوش خوف و رجا
گفت کای گرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی سحر
سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گرز قضا
می سزد مرسلهٔ گوش رضا

پرتو عرفان بتافت خ ل

نقد پاکان نه بمقدار ویست | بهر آن نکته اسرار[1] ویست

خواب بین دیده انکار گشاد | رو در آن قبله احرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید | از درون زمزمه شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر میکرد | با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر دلیل هستی خداوند بیچون جلّ ذکره و عمّ برّه

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم درو پوشیده

کرده تمییز صحیحش زسقیم | بترازوی زنی طبع سلیم

میکند وزن سخن نظم پرست | نه ترازوش پدیداست نه دست

طبع را دست و ترازو تو دهی | بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع ندیدن سهل است | زان بصانع نرسیدن جهلست

جامی غرق جهالت مانده | برجبین آب[2] خجالت رانده

نز گلش سبزهٔ احسان خیزد | نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد

گرچه روزی خور هر روزه تست | دست امید بدریوزهٔ تست

فیضی از ابر یقین بر[3] دل ریز | تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز

[1] نکته سزاوار خ ل

[2] خوی خجالت خ ل

[3] بروی خ ل

هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم

در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی بسوی

نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو و سمنش بازاری

گل این باغچه بین کز سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی

تکنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بیراهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایرهٔ گردان چیست / دور او گرد تو جاویدان چیست

بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر　　کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند　　عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک　　صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت　　وصلهٔ زرّ و قصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد　　زیر او چار گهر برهم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد　　تو بتو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را　　خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خون خاره　　نیست از کارگذاری چاره
غیر ممکن ببر اهین خرد　　نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری　　چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش　　کی تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی　　ناید از وی صفت آب دهی
هرچه او را بود از بود نشان　　که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیابد بوجود　　هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید　　نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نپیوست بدو
چون خلد جنبش موریت بپشت / زود آری سوی آن مور انگشت
باورت ناید کاندر ژنده / خلدت پشت نه زان جنبنده
زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت ز پشتش رانی
عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو
ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
پرده سازنده نواگر پوست / که پس پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست / همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون تخت
او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز خواهی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آئینه خویش وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو غرق نور ازل آئینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس تو بجانی و دل دوست شناس
دوست اینجا که بود جلوه نمای حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو اینده دولت روی رو در آن آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت

آن متکلّم و صوفی که متکلّم زبان باستدلال گشاده و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داده

فاضل وادی برهان پیمای در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک زده بر چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش سر موئی نه پی خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز
شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن گشته بشمشیر خلاف
گفت کی روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قائد کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات

در هستی آفریدگار تعالی شانه و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید آن عز شانه سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دل آرای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر — تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم — چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری — خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران — چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری — بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری — بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشائی — زنگش از چهرهٔ دل بزدائی
یا بکاشانهٔ قربت نهیش — می ز خمخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم

در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانهٔ تعالی که در بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب — برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد برپا نه — پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم مهر و مه را — بت ره گشته خلیل الله را

بایفتندی بدلش راه قبول — گر نه اشکستیش آن سنگ اول
سنگ در بتکدهٔ آذر زن — در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات — بُبر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزّی کش — رخت طاعت بدر مولی کش
نشوی اهرمن و یزدان گوی — تا فت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گوئی افزون — خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار — بلکه بیرون ز تراز وی شمار
کردهٔ رو بیکی هر نفسی — میزنی در ره ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم — که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم دُر — گوش دهر از در توحیدم پُر
گاه گوئی که من آن گلزارم — که دهد از گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوئی — بوی عرفان دهد از هر سوئی
بزبان میزنی این لاف ولی — نیست بر موجب اینت عملی
نیست این راستی و راستروی — که چنان راست که گوئی نشوی
راست رو پس سخن راست بگوی — آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نگردد ز دو رُوئی صافی — چه زنیک روئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای — از دو گوئی و دو روئی بازآی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه — بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند — فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک — تا حضیض سمک و مرکز خاک
این مرتب شده اجرام که هست — وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یکحال — دور و سیر همه بر یک منوال
متفق وضع دوایر باهم — منتظم سلک عناصر باهم
یکی از صورت هم ناگشته — یکی از گردش هم نگذشته
سال و مه روز و شب و شام و سحر — یک بیک گرم رو و تیزگذر
همه بر یکصفت و یک آیین — هیچ زیرین نشده بالائین
نوع نوعش نه کم آمد نه فزون — از فزونخانهٔ ابداع برون
تا بآمد شد خود در گروند — همگی قاعده آیند و روند
کارگاهی بچنین ضبط و نسق — کار یک کارگزار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه — بشکند از دو سپهدار سپاه

رنج طفل است ادای دوای ادب	مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت

آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او نمی جست و تا قاروره یکی نشکست مزاج وی از اعتدال دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم	هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم	گفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک که بنبض آوردی	دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج	واندو درکار ز تدبیر علاج
لیک همسنگی و همکاری	زد بر ایشان ره دولت یاری
هرچه آن گفتی این وادادی	هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک	شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک	آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانائی ساز	کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر	قصه را کرد بد و عرض وزیر

گفت

گفت ای از تو زبانم همه سود
این خیالت ز کجا روی نمود

گفت از آنکه که بما گفت خدای
که عمارتگر این طرفه سرای

گر بغیر از یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

زادهٔ خاک دگر خاک شدی
خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز کردی بعدم جمله قدم
بلکه سر بر زدندی ز عدم

مناجات

در طلب توفیق ترقّی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه
نیست یکذره بتوحید تو راه

در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم
کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و بی حاصلی و نومیدی
گرنه فضل تو کند خورشیدی

جستجوی تو قرار از ما بُرد
صبر دل قوت کار از ما بُرد

قوتی بخش که کاری بکنیم
بر حریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده
نامهٔ بیهده کاری خوانده

میکند از طلبت قوت کار — تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذاریش بده — سکهٔ پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش — روی در قبلهٔ وحدت دارش

عقد ششم

در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و سر حقیقت که مشهود است بسر یان ذات وی موجود است

ای در آن خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی مه و سال — مانده در تفرقه و خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه گر و طنازند — پردهٔ وحدت و لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی — وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خورسند نشینی بخیال — هان و هان دیده خود نیک بمال

در این خیال

به گزین خواب چو بیدار شوی | خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود | بر تو مکشوف شود سرّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دوئی | ظاهر از کثرت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان | برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول | سریانی نه حد فهم عقول
وز همه عاری و بی نقص و زوال | منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات | بوده بر خویش ز اسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف نعوت | یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را | شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت | عَلَم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات | ذات یکعین ز اعیان صفات
اوّلاً گشت ز تکرار عکوس | مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال | زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر | یافت مس حس از و رونق زر
نه فلک بر ورق حسن نگاشت | هر فلک دورهٔ دایم برداشت

زیر آن زآب و گل و آتش و باد | چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی | از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت از آن تخت بلند | چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکی است | در همه شاهد و مشهود یکی است
اوست در صورت لیلی ظاهر | اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر | بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست | همه هیچند همه اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات | موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند | بر فلک چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانش | منعقد گشت دُر غلطانش
نامور هست یکی وقت شمار | نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه از وحدت ذاتست مقیم | از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای | وز دو نامی بد و بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم | اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتائی | مانده پوشیده ز بس پیدائی

گر بفرض از همه اعیان جهان | ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند | وز عدم واقف این راز شوند
تیزبین گردد شان چشم شهود | غرقه گردند بدریای وجود

حکایت

آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند
و تا تشنگی در نیفتادند قدر دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن | دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی | گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم | زو درین گفت و شنید آمده ایم
هر کجا مینگرم اوست همه | هر طرف میگذرم اوست همه
تن از و دست توانائی یافت | دل از و گوهر دانائی یافت
ماهیی چند رسیدند آنجا | وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد | آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند | در طلب بادیه پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز

نگاه در تنگ چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام | می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان | ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند | خرخزان راه ببحر آوردند
دانش و بینششان روی نمود | کانچه بیداد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

غرق مردو چون رسیدند بحر باد مقصود رسیدند ازو

مناجات

در اشارت بعموم سریان حق در مراتب که در طلب وصول شهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت | متفق باطنی و ظاهریت

کرده در همه اضداد ظهور — هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در پناه تو بقا میخواهد — در بقای تو فنا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان — بر سر صدر صفایش برسان
کن بصافی صفتان رهبریش — متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم

در شرح تصوف که بستن دست تطرف و رستن از قید تکلف است

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده این شغل باوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی — ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست — بانگ او شاهد بیمغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور
جامه و فوطه چه پوشی بهوس — پر بهر خوان چه گشائی چو مگس

طوطی قدسی و از هیچکسی * میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بیباکی تست / نکندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک بر تارکت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
چند خود را ببدی شهره کنی / بهر خود درد و بلا بهره کنی
طاعت خویش ریائی سازی / کنی از جهل بطاعت بازی
گردی انداخته سجّاده بدوش / گرد بازار چو سجّاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند / صد از این جنس بهیچ نخرند
در ره اهل دل از همّت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچهٔ نرد مکن
تات از آن چشم بود بست و گشاد / هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بصد رعنائی — ریشت از شانه زدن آرائی

شانه بفکن چو تُه مردانه — که بد این دست جدا از شانه

جمعی از نان لبی آورده بچنگ — همچو دندان پی آن صف زده تنگ

بهر کم بهرهٔ آن هم ز حلال — در زنی سر بمیانشان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز — آستین کوته و دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا — باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود رستست — از نکو جسته و از بد رسته است

بند هستی و ز هستی ساده — زادهٔ کون و ز کون آزاده

باضافت ز اضافت بیرون — در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر — در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش راز ازل جنگی نه — ازلش راز ابد رنگی نه

نه ز ادوار درو تاثیری — نه ز اطوار درو تغییری

کز حضیض سمک و اوج سما — وانچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه — نکند احساس که هست او یا نه

دل او موج زمان دریا نیست | کش فرون از دو جهان پهنا نیست

هفت دریا چو یکی شبنم ازاو | بلکه یک در گره عالم ازاو

گنج عرفان بودش حاصل کسب | قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب

جلوه گر گشته از و وحدت ذات | نکشد رنج تقابل بصفات

پیش او لطف همان قهر همان | نوشداروش همین زهر همان

حکایت

مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت درآوردی

پور عمران بدل غرقهٔ نور | میشد از بهر مناجات بطور — بدلی حال

دید در راه سر دورانرا | قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجدهٔ آدم بچه روی | تافتی روی رضا راست بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست

گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال این است | لعن وطعن تو چراش آیین است

ناحیت
نخ ل

بر تو چون از غضب سلطانی
شد لباس پس ملکی شیطانی

گفت این هر دو صفت عارتیند
در وجود ند و بیک ناصیتند

گر بیاید صد ازین یا برود
حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است
عشق او لازمهٔ ذات من است

تا کنون عشق من آویخته بود
در غرضهای من آمیخته بود

داشت بخت سیه و عشق سفید
هردمم دستخوش بیم و امید

ایندم از کشمکش او رستم
پس زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شد است
کوه و کاهم همه هم سنگ شد است

عشق شست از دل من نقش هوس
عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات

در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفاتت حجب وحدت ذات
جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست
زیر این پرده نهان غیر تو نیست

باطن و عالم ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر — وز همه بازپسان واپس تر
مینهد در ره تو روی نیاز — بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را — سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش — ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم

در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی تافتن است

ای درین دامگه وهم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادت — در خلاف آمد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت وخو پردهٔ خویش | باز کن خوی زخو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | بارخش نزد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی وچنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج وملال | سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار | داریش برکف دست آبله وار
پای دادند که از راه وفا | آوری رو بسوی اهل صفا
نه که دین دره آفات نهی | پا بمیدان خرافات نهی — خرافات خ ل
لب و دندان وزبانت دادند | قوت نطق وبیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق وصواب | متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی | خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است | که نه شایستهٔ دین وخرد است
به کز ینها همه پیوند گشای | آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده | ترک ما کان علیه العاده

ای خوشا آنوقت که بی فکر و نظر ⁂ بر زند خواستی از جان تو سر

تیغ اگر بر تو کشد کوه بجنگ ⁂ با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود بر کمر آری با کوه ⁂ در دلت ناید از وی هیچ شکوه

همچو خورشید که بنمود تیغش ⁂ خویش را عور زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بگشائی ⁂ نقد کان از کمرش بربائی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش ⁂ ور لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش ⁂ فسحت آن ز دل عارف بیش

گردبادش بفلک سوده کلاه ⁂ گشته کوی کلهش قبهٔ ماه

خار آن دشنهٔ بیدادگران ⁂ خاک آن تشنهٔ خونین جگران

کوه با صرصر آن ریگ نمای ⁂ ریگ چون اخگر سوزان ته پای

بهوایش چو کند مرغ گذر ⁂ همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب ⁂ از مژه بر تف آن ریزی آب

ور بگیرد ره تو دریائی ⁂ قلهٔ موج بگردون سائی

جرم سیاره چو گوهر در وی ⁂ ماهی چرخ شناور در وی

غوک آن پنجه زنان با خرچنگ ⁂ گام اول ز وی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار — نکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت — روی برتابد از آن قبله گهت
یک بیک راز میان برداری — قدم صدق ز جان برداری
تا نهی بزم تجلو تکه راز — چنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود تار ارادت ز توست — سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش — رو در افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینه صاف — بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش — باش در آتش او خرم و خوش

حکایت

آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ آن پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام او کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت — صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند — بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد — گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش | از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور | که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد | تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست | آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی | در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار | پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین | رو در آن آتش سوزان بنشین
بازه دریای صفا پیر کهن | موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید | یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن | کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه نقد دل او نیست گزاف | با من آن سان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از هر سوی
بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات

در آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که منتهای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تمکین ترا تلوین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بنا خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دردسر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغوله نابود برد

ور زند آتش هستی تابی
ریزش از توبه بر آتش آبی

عقد نهم

در مقام توبه که پشت بر مخالفت کردنست و روی در موافقت آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه — نامهٔ عمرت از آن حرف سیاه
گر نهٔ خامه سیه کاری چند — بهر هر حرف نکو ناری چند
وای اگر عقد بقا پشت دهد — مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر و دست اجل مهد فراق — از فزع ساق تو مالد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگیرد سر تو — حلقه کوبان ز طمع بر در تو
ازبرون[۱] پر غم و گریان گذرد — وز درون خرم و خندان گذرد
هیچ تن را بسر سودای تو نه — هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کایدت این واقعه پیش — به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی — پس بزانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آئی — عقد زنار ز دل بگشائی
زانچه بگذشته پشیمان باشی — اشک اندوده ز مژگان پاشی

[۱] ازبرون سوی تو گریان گذرند — وز درون خرم و شادان گذرند خ ل

ره

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمان طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار مزه / لیک آن میبرد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه را هم مزه هست بچش
ملک از زلت عصیان پاکست / دیو کافرمنش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گر دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گوی و ظلمنا کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن — جا درو با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن فکرت بخراش — حرف هر گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و خواری و زاریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکنده بدل آوخ من — بس بود آتش دل دوزخ من
زآتش دل شده ام گرم نفس — ور گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل گرد تواضع می تن — در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند اینت اثری — واشود بر رخت از نو دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد — بر در هر کس و ناکس میگرد
در دل پیرزن و همت میخواه — تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ — کش شود صید نزار روبه لنگ

ای بسا مرد فرومانده بجای
کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت

آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریسی
رشتهٔ عنایتش بدست افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه — پادشا را وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران — موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر — چشم نظارگیان مست نظر
هرکه آن دولت و حشمت نگریست — بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود جایک زنی آنجا حاضر — گفت تا چند که این کیست آخر
راندهٔ از حرم قرب خدای — کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب — مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایرهٔ پرخم و پیچ — ماندهٔ از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر — داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش — صید شد گوهر سیر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت — بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم — همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوشش آن جذبه که ناگاه رسد — زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد — وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند — روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات

در طلب توبه و بشارت بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن بتقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو — روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن — عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد — توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار فکن هر دو توئی — توبه ده توبه شکن هر دو توئی
جامی گم شده را بخش نجات — توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش — دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن بصر است — دیدن توبه گناهی دگر است نظر
هر که شد گم شده تیر گناه — جز بتوبه نشود روی براه
میزند این همه از هستی سر — کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که زبر دستی یافت	پنجهٔ زور در هستی تافت

عقد دهم
در کشف سرّ ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز — سوی کاسه چو صراحی است دراز
چون خم باده همین داری کام — که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمست — چون ترا قبله همت شکمست
چون به کامت ز ورع نیست مزه — لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند — وانچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی — گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که سمین باشد — صحن از و چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان — شحنهٔ ده ستد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر* — چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم — افکند رخنه ببستان یتیم
تخم این لقمه در آب و گل تو — نکند جز چو تو بی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن
لقمهٔ خشک و حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهی آن لاغر به
دسترنج تو حلالست ترا / غیر ازین رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرائی / عطر تزویر برآن می سائی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس برآن می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش / میکنی حلقهٔ در در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون فتد در دلت از شهر کره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان / چاکر و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری / تو ز ادبار شوی پس باری
کند از مفلسی آن بیمایه / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید — شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم از دین و خرد هر دو بری — بنشینی و بشهوت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست — تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشیست — نامسلمانی و کافر کیشیست

نفس را حلقهٔ حلقوم بری — به کزین لقمه ز قوم خوری

دزدی و راه زنی بهتر ازین — کفن مرده کنی بهتر ازین

چند روزی کم بی دردان گیر — پی پیران و جوانمردان گیر

بین که مردان چه ریاضت بردند — تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند — در ورع سوی شکافی کردند

گر شدی بر دلشان حرص و طمع — پرده دیدن اسرار ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری — پا کشیدندی از گلزاری

ور ز شک قطره چکیدی جائی — دست شستندی از دریائی

صدق کیشان که ورع کیشانند — دشمن حرص و طمع ایشانند

مردم چشم جهان آن نفرند — که بعبرت سوی دنیا نگرند

چشم جان بر اثر ایشان دار — گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت

آن متورّع آبی از قبول مُرغابی شکار شده بچنگل بازی که طعمه از غیر وجه خود خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد — روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود — بر سر اهل وفا[1] سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند — عهد[2] پیری و مریدی بستند
بر دو صد تحفه خدمت بر پیر — هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت — قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد — کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده رسید — متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت — جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای — لقمهٔ پاک بدین روزه گشای
هست ازین لقمه درین نزهتگاه — پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد — تا ابد از لوح بقا پاک مباد
چره بازت که شکاری فکنست — جیره از جوژه هر پیرزنست

[1] بصفا خ ل
[2] عقد خ ل

رخشت این ره چو بپایان بردست / جوز توزیع گدایان خوردست

نیروی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پرداز

چشمه گر سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلناکست

هرچه آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات

اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراضست از ما سوی الله وطلب زهد

ای بجود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را

دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن مانده زراه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هرکه از غیر تو شد بیگانه / ورع آنست و دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست / رسته از دانه حرص و طمعست

میوه ور کن ز ورع جامی را / ببر از میوه وی خامی را

غرّه دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا کم کن | زان اساس ورعش محکم کن
سازشش از مال جهان مایل زهد | تا کشد رغبت بسر منزل زهد

عقد یازدهم

در مقام زهد که انقطاع رغبتست از نعم فانی واقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمدهٔ دست بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست | باشد این جامه بقدش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل توئی زین چمن و غیر تو خار | شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت | که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی | پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز | نای بلبل ز نوای تو باز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای | نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت | باد خرسند بمحمل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی | لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دست تست سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه / و اندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشغوف بدین خرده زر

گاه بندیش نهانی بمیان / گه نهی بر طبق عرض عیان

گی سزد دلق مرقع ببرت / در ته دلق گره کرده زرت

یا مرقع ز برت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد

صوفی و مال پرستی نه خوشست / عالی و میل بهستی نه خوشست

نقد دین گوهر دنیا صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست

چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن / بابت خورش و آرامیدن

خلعت فاخر ز اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن

زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن

همه هیچند و بهیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگند بر آئینهٔ دل / تار پیوند ازانها بگسل

گنده پیریست جهان عشوه نمای — دل صد تازه جوان برده ز جای

دل خورشید رخان خون کرده — تا بآن چهره شفق گون کرده

طره اش حلقه تزویر و فریب — غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه — کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا — مژه اش سیل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان — تیز در زخم کسانش دندان

دانه دام ضلالت خالش — کندهٔ پای خرد خلخالش

قامتش خار نبی زین بستان — گل او حیله و برگش دستان

بازویش تاب ده پنجهٔ دین — ساعدش پنجه بر صدق و یقین

ساق او دولت ناپاینده — پایه پایه بزوال آینده

نیست از شیوهٔ بالغ نظری — که بدنبالهٔ چشمش نگری

صد ضرر بیند ازو ضرهٔ او — وای آنکس که شود غرهٔ او

ضره اش کیست جهان جاوید — که خرد راست نظرگاه امید

چند ازو روی نهی در پستی — بجه ازوی که چو جستی رستی

هست ازو بند امل بگسستن — بخدا عز و جل پیوستن

حکایت

حکایت

آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت او رسید و عذر خواب کردن وی از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب / خفته رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایهٔ پست

دیده و گوش و زبان را بگشا / تازه کن بر دل خود یاد خدا

صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایع گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش درافشانی کن

خفته این گفت ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر بر آورد که بگذار مرا
نیست با خلق جهان کار مرا

یا بیکسوی کشیدم ز میان
فارغ از عالم و عالمیان

مژده از من بجهان جویان ده
که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیسیش چو بشنید جواب
خواب کن خواب که خوشباد ت خواب

نبد اندوه نه شاد عجب
بندهٔ کس نه آزاد عجب

همه مشغولی عالم گولیست
ترک گولی بخدا مشغولیست

مناجات

در طلب مقام فقر بعد از تحقیق محققان بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز
غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان بتمنای تو بند
زهد ورزان بخیالت خرسند

گر نه بابت ز تو باشد نامی
کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بوئی ز تو آید بدماغ
کس ننوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل جامی بس
باشد از باغ تو بوئیش هوس

بوئی از باغ خودش روزی کن
لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هوا پابندش
بگسل از هر هوسی پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیه فقر زنش بر ژنده / سازشش از فقر و فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر / مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم

در سرّ فقر که به بُرقع سواد الوجه فی الدارین بیاض
چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک / وی سبکسایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک ظلمت و تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو زهر گنج فره / گوهر فقر در و از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس / برهی ز آفت امید و هراس

خرقه گزدی نه دلت خشنود است / چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک هستیت پناه / داردت از خلش عجب نگاه

چون که بر خرقه زنی بخیه هزار / چشم بر رشته کش سوزن دار

در غزاهات که با نفس بدیست / خود فرقت کله ترک خودیست

سپرند بر محک آگهیت / گونهٔ زرد زر ده دهیست

عقد دوازدهم

بس بود وجه تو این زردی روی — سرخ رویی ز زر ای خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه — بکف آری که گشایی روزه
چربد از مایدهٔ گرده خمیر — بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقرست و فنا — کفش گویی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس — کفش تو جلد کف پای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطربست — صد در فتحش از آن در عقبست
موی ژولیدهٔ گرد آلودت — خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای قبا — پرتو خور شده زربفت عبا
لب تو شرح تعطش گویان — شربت از جام سقیهم جویان
بر تنت پوست ز کمخواری خشک — نفست عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده بپشت — غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار — گر سر افراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر — مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر

شب آسایشت از کلک حصیر ¹ — گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر (پشت ۱ ح ل)

وان ز دیبای منقش بهتر — کت بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و ناژه اش دیده شکست

در قیامت بترازوی حساب — چربد از مشربهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ روئی دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت — گو مرس دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهائیست درون پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دیناری — پیش مقصود بود دیواری

هرچه محجوب پس دیوارست — دیده را دیدن او دشوارست

تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مپسند — هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود بر تو نهان — آنکه به باشد از هر دو جهان

هرچه رویت بسوی خود کرده است — گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده گری — شیوهٔ فقر و فنا پرده دری (بر درد ۲ ح ل)

مردئی ² کن همه را یکسونه — ورنه در فقر و فنا زن زتو به

حکایت

حکایت
آن شیرزن موصلی

بود مردانه زنی در موصل | سر و جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام | لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده | چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت | خاطرش فرد ز همخوابه و جفت
مالداری ز بزرگان دیار | در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن | در ره صدق و صفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست | آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم | تن فرا ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه ستر جمال | هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوه او را بخرید | داد پیغام چو این قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی | همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام | دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد | وقت صافم بغبار آمیزد

خاک در دیده
خال

حاش لله که با بینا نگرم | راه اقبال با بینا سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من | کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
من بهر سفله کجا گیرم خوی | سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات

در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز | در لطف[1] تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند | داغ بر دل ز تمنای تواند
در دم[2] بر دم تو همدمشان | داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت | خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیزتگی
بنده جامی که سگ ایشان است | همچو ایشان ز وفاکیشان است
در کمند تو فنا دست ببند | خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان غنا دیدهٔ خویش | استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنااش آیین کن | تلخی صبر بر او شیرین کن

[1] چشم لطف تو بسوی — خ ل
[2] در غم پرور تو — خ ل

عقد سیزدهم

در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سبکبارتر از خشک گیا — که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب — چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی وار — کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی بگشا پای از بند — بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا — میجهی از خم چوگان قضا
همچو گوی ار بجهی صد میدان — نیست امکان که رهی زین چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد[۱] از شاه ترا کن مکنی — که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مرو باز پس آی
رو بر[۲] آن آر که فرموده اوست — نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به بند از می ناپیموده — پا بکش از ره نافرموده

[۱] آید خ ل
[۲] بدان راه خ ل

راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی / به گزین دایره بیرون افتی

کند این دایرهٔ تنگ مجال / حفظ معموره دین سور مثال

رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس برو شد ماتم

ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری مینوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا بصبر چرخ فلک گرد است / صبر در وی روش مرد است

آسیا را چو بصبر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم نرست / تا بکشتی صبوری ننشست

شد وزان رایحه صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر با یوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون / جا به در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان ریخت بر آبشخور عیش

صبر کن بر ستم بیخردان / نرسد جز بتن آزار ددان (بدان حال)

چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آن است که بر جان و دلست

هر لگد کان ز فرومایه رسد / لگد کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفر ست

کشت ایمانرا صبر آمد ابر / این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز / کت نشاند بسراپردهٔ راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق وجهه جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نتوان یافت سلیم
بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خائی
گره ناله ز دل نگشائی
شربت آید که در این مشهد خاص
یابی از کش مکش چرخ خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست دل کوفتگی زو لایق
گر بفرقش ز جفا تیغ آید
به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او
چشم آرامگه خاطر او

خ ل بلا

حکایت

عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که درهم سیم در زیر دندان او پاره پاره شد و دینار صبروی درست بیرون آمد.

شحنه گفت که عیار یرا
مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند
بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه
لیک بر نامد از و شعلهٔ آه
ریخت از آن ورطه چو آورد برون
پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره
بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سؤالش کاین چیست — بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم — زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود — که باو چشم دلم ناظر بود
پیش او با همه بی باکی خویش — شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان — بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو شد — سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو در کارم — که بصبر آمده یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار — سرخ روئی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آئین است — عاقبت همچو شکر شیرین است
لکن از تلخی آن زهر خروش — کاخر کار شود چشمهٔ نوش

اندر خرل

مناجات

در شکر بصبر آمیختن واز تلخی این شیرینی آن درگریختن

ای شکیبانه دل ما از تو — از همه صبر خوش الا از تو
صبر از تو ره بیدردانست — صبر با تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل
وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکلتر
تن[1] نخجون دل از آن مشکلتر

از کرم مشکل ما آسان کن
جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل صورت[2] ظاهر ز تو یافت
سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل
بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخست
عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرجامش
که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر
کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم

در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور و ترسکاری

ایکه از پات نیایم تا فرق
یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ جبهه ات آن لوح ضمیر
که بود لایح از آن سر منیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط
زان توان حرف رضا خواند و سخط

مردمان حبشی پیکر چشم
دیده بانان تو در منظر چشم

[1] رخ خ ل
[2] زینت خ ل

ابروان چتر سیه بر سرشان   مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند   تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف   تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد   واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زده ماشورهٔ سیم   میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی   کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش   چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خائی و زلال انگیزی   لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس   طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست   کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت   برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بدست   مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای   گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست   که بر آن نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی   که بمقصود رساند بدمی

ره بری ره سپری گام زنی — پای مزد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای — داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین — مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویت را چو کنی کرسی سر — یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه شاهد غیب — گر کنی روی در آئینه چه عیب
آنچه زاینها بتو پرتو فکنست — بختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون — باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگئی — نو بنو یافته پروردگئی
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک — ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
عقل و دین پردگی پرده اوست — علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت — لیک در آمدن و زیستنت
همه اینها سبب رحمت تست — بر سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس — واجبست از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست — پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست آنچه خدا ساخت بری — چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت آنکه دولت داشت نگاه | از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گره بر گره است | نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد ببرت | داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت

آن حکیم دریا دل که روی بساحل کرده غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام | تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر | ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش | ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه | کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم | نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت

گفت مپندار که از مال و منال | کشتی بود ترا مالامال
بحر ز موجی و کشتی بشکست | پارهٔ تختهٔ ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار | بعد یکچند رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
یا تو گفتند کزین غم برهی | تا ز سر افسر شاهی بنهی
یا ختی ملک و ز مردن رستی | بخلاکت ز هلاکت جستی
اینَدم این گنج سلامت که تراست | عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت | خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج | جز غم و رنج نه بیند گله سنج

مناجات
در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترس کاری

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا جرم زبان | یک نواله است ازین خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا | زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان | زان نواله بنوائیش رسان
گر بآنش نکنی غور رسی | بکسی کی رسد از هیچکسی
بجمال نعمش بینا کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا ز ره شکر ز خوف | زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم

در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و در نعمت و انبساط لرزیدن و طپیدن

ای دلت را سر بخویشی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فنست | مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین | وین به بنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده	راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود	و ز خردمندی درسیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی	در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز	کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت	پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک	وز بلندیت بآن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل	در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن آنکه ز آوازهٔ صور	شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آئی ز کفن	با دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق	در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران	نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید بیکی از سوی راست	وان دگر از سوی چپ بر کم و کاست — بی کم و کاست خ ل
یاد کن زانکه چو میزان بنهند	پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید	حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط	یا باندوه روی یا بنشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم	یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یا دگر زانکه نماید ناگاه	پیش روی تو بیکبار دو راه
راه از آنسو که قضا بر تو نوشت	یا بدوزخ بردت یا ببهشت
یا دگر زانکه برد هوش ز قوم	هیبت نفخه و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند	محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هائل پیش	تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست	وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای	خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان حور آباد	بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال	یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا وز قرآن	قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب	شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش	که چه طوفان غضب آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیس است	مایه عبرت تو ابلیس بست
ور بدیدار نکوکارانست	که نظرگاه وفادارانست

حکم از آنجا خ ل

هرکرا روی بهبود نداشت
دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور
می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به
جهد کن داد خدا ترسی ده

هرکه در کشتی این ترس نشست
ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت
آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی بتنهائی کرد
بهر حج بادیه پیمائی کرد

راحله پای بیابان پیمای
قافله دیو و دد جانفرسای

تف نشان جگرش موج سراب
گرد شوی قدمش چشم پرآب

جز عصا کس نگرفته دستش
غیر نعلین نه کس پا بستش

روزی از دور یکی شخص غریب
شد پدیدار بدیدار مهیب

گفت تو آدمئی یا پریئی
که عجب بر سر غارتگرئی

گوهر ایمنی از من بردی
بکف خائفیم بسپردی

گفت نی آدمیم من پریم
لیک چون آدمیان گوهریم

تو کئی مومن و واحد دانی
یا که در شرک فرس میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم ... وز دو گویان جهان بیزارم

گفت گر زانکه خدای تو یکیست ... در دلت از یکی او ز شکیست

شرم بادت که جز از وی ترسی ... پای بگذاشته از پی ترسی

چون خدادان ز خدا ترسد و بس ... ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای ... همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عاقلی است ... لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات

در اعتصام و التجا از موطن خوف بمأمن رجا.

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم ... فرق وار از تو دل ما بدو نیم

تیغ بیمت همه را در خون غرق ... دارد اینک اثر تیغ بفرق

رو بها نیم ز خواری رنجه ... وای اگر شیر زند سرپنجه

گرچه در حیله و مکریم دلیر ... حیلها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد ... تن امید بجانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست ... چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی بخش و ببخشای براو ... گر نبخشائی ای وای براو

از جحیم سخطش ایمن دار	در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش بزخت روشن کن	گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان	بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم
در رجا که بروایح وصال زیستنست و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده	دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد	منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای	گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسد	زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این برشده کاخ	عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر	وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش	عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقمست	نامه‌شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم	کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود … در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی وکم از هیچ بسی … ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت … ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال … پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت … دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف از سجده سرت … زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی … بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد … صید مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید … که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت … بی درم سود کند بازارت
بدرد پرده شب نومیدی … صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب وخشک دهان … برلب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی … چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتشبار … بادش آتش زده در هر خس وخار
نه در او خیمه بجز چرخ برین … نه درو سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق — پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز — گردد از بادیه طوفان انگیز

رشحهٔ ابر کند سیرابش — سایهٔ آن برد از تن تابش

ای بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده در وی ظلمات — منقطع گشته سببهای نجات

دام و دد کرده برو دندان تیز — اژدها بسته برو راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده — دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید — نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر — راهرو خرم و روشن خاطر

آنکه اینگونه کرم آید ازو — ناامیدیت کجا شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج — قرعهٔ من قرع الباب ولج

فضل او کامده در شیب و فراز — آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه — آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهم خانگیش | نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت

عتاب کردن حق تعالی خلیل اللّه را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی بگرو | یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد | دین خود را بشکم نتوان داد
بالبی خشک و دهانی ناخورد | روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود | منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست | که درین معبد کفرآبادست
روزیش وانگرفتم روزی | که ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش | دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای محض جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر عتابی که رسید / وان جگرسوز خطابی که رسید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشنائیش چرا بر نخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات
در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مائیم هنوز / مانده در خوف و رجائیم هنوز
چون بمائی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوائی ما / برهان ما را از مائی ما
بو که سویت ره و روئی یابیم / وز گلستان تو بوئی یابیم

جامی از جان و جهان بگسستست
تار امید بلطفت بستست

تار پیوندش از آن تار توی
کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم
عقدهٔ شک ز دلش گردد کم

ساز از سرّ یقین آگاهش
ده بمیدان توکّل راهش

عقد هفدهم

در توکّل که اعتماد دست بکفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند
ماندن از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را
باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبّب برده
تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ارنه از طبع دنی
تار اسباب بهم چند تنی

پردهٔ روی مسبّب سبب است
عشق با پرده زد انا عجبست

از خرد نیست سبب ورزیدن
بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای امرود
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / گفت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی رُوی / با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی رُوزی
یاد کن زانکه چنان مادر تو / بود عُمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ بهروزی / سالها بنعیم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / رخت خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد / یا بدریا زکفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و وزیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو درادبارتر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا بازگذار / که نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست / پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش / رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعدهٔ نیت خویش | باز جو مایهٔ امنیت خویش

تا ز هر دغدغه ساکن باشی | در هر آفتکده ایمن باشی

خار صحراش دهد نفحهٔ درد | درد صلحت دمد از خار نبرد

حکایت

شیخ ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین سر بر بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف | کآب رو یافت از خاک نسف

با خود آمد که جهادیش نماند | مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر | با دلی همچو دل شیر دلیر

چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست

زیر پهلو ز زره فرش انداخت | تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آنگونه بخواب | که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری | از سر حبت سرش دور تری

پشتی لشکر بیداران شد | رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد | که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری | قایمی بر قدم مغروری
مرد راکش نه بدل رنگ شکیبست | بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست | همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست | هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات

در روی در ریاض توکل آوردن و از آنجا
استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزای تو کل | خار صحرای توکل ز تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی | توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون | سوی روزی ز سببها بیرون
گه پی تشنه لب پر تب و تاب | چشمهٔ آب برآری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی بر شلخ | ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرد ابست
مرکز دایرهٔ اسبابست

ده بگلزار توکل راهش
ساز از آن روضه تماشا گاهش

غنچه آن چو شود نافه گشا
بمشامش برسان بوی رضا

عقد هجدهم

در رضا که گره کراهت از دل گشادنست و تلخیها را بچاشنی شیرین دادن ٭

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط
مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی
گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو درهم

نیستی بحر فغان چندین چیست
رویت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز
هرچه گویند همان گوئی باز

راست چون چنگی بی زخمه خموش
چون خوری زخمه در آئی بخروش

زخمه بر چنگ برای طرب است
تو با آن غمزده این عجب است

کشتهٔ خنجر مرتاضی باش
هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گز آنسوره نیست
جز رضینا بقضاء الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست
فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضهٔ رضوان مطلب
فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن
خوردن آن بخوشی آئین کن

نوک پیکان قضا بر جان خر
در جبین چین مفکن همچو سپر

بر سرت ارهٔ پر دندانه
گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن پیش دل کار آگاه
نیست جز کنگرهٔ افسر شاه

ور کند رنگ قفایت نیلی
دست بیداد جهان از سیلی

دارشش از دولت و اقبال نوید
گل نیلوفر بستان امید

ور نهد از شرر مشعل مهر
آتشین داغ بجان تو سپهر

دانشش از پرورش لطف ازل
تازه رش لالهٔ صحرای امل

ترخ ل

مشنو از شاخ شجر بوی بهی
گرچه آبی بود از میوه دهی

تلخی میوه مبین و آسیبش
خور از این باغ چو شیرین سیبش

گره از دل بگشا همچون نی | بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشائی المی | تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود بر تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند | ننهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ | نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس | غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد | باشد اندر همه اش عین مراد
دل وی از همه خرم گردد | رنج و غم گرد دلش گم گردد
با همه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد | رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هش | هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند | بخل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید | یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزه عفو طلب
تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو
چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست
جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون نه ازین تنگ فضا
بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمطست
خط آن حجت بعد و سخطست

حکایت

آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست داد
آب از چشمهای چشم گشاد و پای در میدان
طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بی طلبی
گام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای
مرکز بی ادبی ساز د جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش
سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی
کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی
با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع
بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چه شنود — چشمهٔ خون دل از دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل مژه پر خون کرد

باوی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه

از پی عفو گنه گریه ز چیست — کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون پالاست — کز پی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد — بر رضا جوئی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست — غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل زکسی ناخشنود — بزبان عفو کیش دارد سود

هرچه او کرد بصورت بحلست — لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات

در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن *

ای رضا بخش ریاضت کیشان — رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان — قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی بقضایت طلبیم | روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم | هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ مکن | باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست | داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست | مانده درکش مکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست | سازش از نشأه آن بیخود و مست

عقد نوزدهم

در محبت که میل دلست بمطالعهٔ کمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق | جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست | داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست | گرم رفتاری مهر از عشقست

عقد نوزدهم

خاک یکجرعه ازین جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بیجانست / جان ازو زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هرچه نه ازوی زنده است / نیست دان هرچه نه زو پاینده است
عشق هرجا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونهٔ چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود بی کم و کاست
عشق نه کار جهان ساختنست / بلکه نقد دل و جان باختنست
عشق نی دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیراهن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جدابش گردد / برخ وصل نقابش گردد

بر دامن
تخت گل

گرچه

عقد نوزدهم

گرچه خود مرد نکو دیده بود — پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد
گر بد گویش گذراند همه سال — ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد عرصهٔ میدانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر — گردد از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او — نزید جز برضا جوئی او
ترک خشنودی اغیار کند — برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان — لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید — هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری — گر کنند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش — نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از روزبهی — دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان — نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه — نکند جز بیکی چشم نگاه
هست این قاعدهٔ عشق و وفا — هست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش — یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت

آن پیر خمیده قامت که در طریق محبت چون قالب راست بر زمین نهاد بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله بتی بر لب بام — چون مه چارده در حسن تمام
بر سر و کله گوشه شکست — بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز — شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم — بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال — دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید — ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت — وز دو دیده گهر افشان میگفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم
سبزه وش بی سپر باغ توام / لاله سان سوختهٔ داغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او شنید
گفت کای پیر پراگنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آنسو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات

در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و ثمرهٔ شجرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / پرمی عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین خمکده مستان توییم / دست بر فرق ز دستان توییم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم از دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید

بو که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گروست / ناقه کوشش او کند روست

پای دل مانده بگل هست بندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره دار ز آوارگیش / کند پائی ببر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان / رقبهٔ شوق کلامش گردان

عقد بیستم

در شوق که کمندیست بر آرنده بکنگرهٔ وصال

و زمامیست سازنده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور انست | جاذب خاطر مهجور انست
شوق کوتاه کند راه دراز | بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن[۱] افروز | مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب
هرچه تسکین وی است دسترس است | آن نه شوق است هوا و هوس است
هوس کام[۲] طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آئین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی | سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه از و گشت امل آب خورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افگنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | کرده در کاخ جهالت[۳] روزن
دل او پردگی پردهٔ آز | مانده در پرده ازو چهره راز

[۱] محبت خ ل
[۲] گوی خ ل
[۳] بطالت خ ل

دستش از بازوی خذلان رنجه | زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا | گام پیمای پی نفس و هوا

معده غارتگر هر پخته و خام | خورده درهم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت گو کر | رام بازمزمهٔ رامشگر

ژاژخائی هنر دندانش | هزل دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد | روز او پرده در صدق و سداد

روز و شب در هوس بیخردی | نقش بسته بدل از کار بدی

با چنین فعل و صفت گر ناگاه | بشنود خارقی از اهل الله

که فلان سیر جهان پیما گشت | قدم خشک ز دریا گذشت

وان دگر پردهٔ عادت بدرید | کرد پرواز و چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی | کرد طی بادیه را او بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت | لشکری را بدعائی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او | کاین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد | شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیکن این شیوه از صدق تهی
ندهد بهره بجز روسیهی
صدق باید که شود شوق فزای
تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه
تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از مثل
افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند
رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج زخود شوید دست
افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت

آن کنیزک و غلام که برکنار دجله از زندگانی خود دست شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی فراق خلاصی جستند

برلب دجله چو شد سبز بساط
زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در سلک خلافت دو نگار
هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پرده ناز
چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل — بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب — عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار — عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور — می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد — پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت — چنگ را هم بهمان پرده بواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید — کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل صدپارهٔ خویش — به که سازد پس ازین چارهٔ خویش
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت
دست زد پرده ز رخسار گشاد — تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بود مه طلعت و ماهی اندام — گرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب — خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام — خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هوا خواهی را — یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی بر و بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات

در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه ز شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توئیم / بندهٔ داغ و سگ طوق توئیم
گرنه با طوق و فا تیز تکیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نچشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما / عزت ما و دگر خواری ما
باد در لجهٔ این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فکار / کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم

در مقام غیرت که عبارتست از محبت صاحب سیر بقطع تعلق از غیر محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت پا کی
غیرت و دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست | غیر بین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش | به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بجرم راه مده | بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست | هرچه جز شاه بشو از وی دست
دست در دامن شه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار

عقد بیست و یکم

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن   داغ شوقش بدلت افزون کن
لکن آن واعیه چون بوالهوسان   که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست   حصر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم   باز بُرد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید   لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوهٔ پر شیون خویش   لعن را طوق نه گردن خویش
اینقدر بس ز تو غیرت که بدل   شوی از هر چه نه او مهر گسل
رشتهٔ مهر با و پیوندی   با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی   عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی   بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی   دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید   کنی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای بایوان وزیر   تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعدهٔ کافریست   بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده   حکم لا یغفر ان یشرک به

هر که شهر کار از دل خود پاک بشوی
پاک شو پس سوی پاک آور روی

مهر آنجا دل آلایش ناک
صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نزند پنجه ز غمش
کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که ناید بلب از شوق و نیاز
با لبش گو که چسان گوید راز

دیده کز دل نکنی خونبارش
نیست شایستگی دیدارش

دمبدم شوی بخون دیده خویش
پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که بر محنت هجران نگریست
کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی
رنج کش در طلب گنج خوشی

حکایت

دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب
نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت
در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش میبود
بسته در قید جفایش میبود

دمبدم جلوهٔ دیگر میدید
وز جمالش گل دیگر میچید

چرخ از آنجا که ستم دین ویست — قطع یاران ز هم آئین ویست
خواست تا خانه براندازد شان — خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد — روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند — بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان — برخ از خون جگر اشک افشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند — وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار — تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت — اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد — بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم — ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند — در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد — کامش از دولت دیدار نداد

مناجات

در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینه غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار توئی / وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از و

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر از تو درین خانه کسی

هرکسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر رخش کن در آن گلشن باز

دلش / خال

رو بگردان ز در دورانش / هجرت آموز ز مهجورانش

سوز او ساز فزون روز بروز / زآتش غیرت خود غیرت سوز

وادی بعد براو کوته کن / بسراپرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم

در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

عقد بیست و دوم

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار | روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی | چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست | با ادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری | غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زنند | نام خود بر درم قرب زنند
پا کشیدند ازین دیر مغاک | رخت بردند ز معمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم | برتر از باد کشیدند علم
گرم ز آتش بگذشتند چو دود | پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند | پای در کرسی و عرشش آوردند — بروی بدل
ساختند از سر کرسی پایه | عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان | خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند | ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشانرا | قرب بر قرب فزود ایشانرا
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید | دیدن قرب نشد پردهٔ دید

غرقهٔ وصل وز وصل آگه نی
جز از آن قبلهٔ اصل آگه نی

پردهٔ قربشان آید گه جا
فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک آنان که ز قرب آگاهند
جان ز آگاهی آن میکاهند

گرچه از قرب نوازش یابند
هردم از بیم گدازش یابند

که مباد آن بزوال انجامد
بدل اندوه و ملال انجامد

حالشان باشد از آن دیگرگون
دیده پرآب بود دل پرخون

چهرهٔ دولتشان گردد زرد
نفس غیرتشان آید سرد

شعله در رشتهٔ جان اندازند
شمع‌سان از تف آن بگدازند

حکایت

سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون
آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم
نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم از وی ز سر مهر سؤال

چه ۱ ذال

عقد بیست و دوم

که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست — کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست — یا چو شب روزت از و تاریکست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر — خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو — یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر — بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همواره بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار — بر مراد تو بود کارگذار
لاغر و زرد شده بهر چهٔ — سربسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری — به کزینگونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست — جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال — نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد — شمع امید روان افروزد

مناجات
در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی — چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان — لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم — باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس — مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند — وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست — وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن — دامن از کون و مکان درچیدن
روز جامی که ز قربت دورست — تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده — مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا — درکشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم

در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

عقد بیست و سیم

ای برافکنده ز رخ ستر حیا — هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چکنی اختروار — همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست — نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان نوخیز — تا نشده ابر برد باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل — زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب — زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او — منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته از انزو در باغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون — از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن — شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمیست ببستان نرگس — که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی — مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صفحهٔ صحرا شب تار — که بود در ته چه در بن غار
از نفوذ بصر نور فشان — بیند از رهروی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز
تو هم از ناظریش دیده فروز

ناظر ناظری او میباش
حاضر حاضری او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش
که بتابی ز گنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه
گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز گنه در گذری
پردهٔ عصمت خود را ندری

شرم بادت ز خداوند جهان
که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نگهش بیگه و گاه
تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت

زلیخا و یوسف که پرده پوشی زلیخا پرده گشائی دیدهٔ یوسف آمد تا حق تعالی را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا رو بتافت

چون زلیخا زن کنعانی
ماند در دایره حیرانی

بازوی عشق برو زور آورد
تلخی هجر براو شور آورد

گردش از انجمن پیدائی
جای در زاویهٔ تنهائی

عقد بیست و سیم

شد حجاب از نظر اصحابش   پردهٔ غفلتِ الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها   میل همّت به وهم بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام   هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای   از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی   پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت   که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب   پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم   روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که پس از چندین سال   بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم   من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر   که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش   دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر از وست   بحر و کان پر ز در و گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده   سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد   بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات

در طلب مقام ترقی از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش
برده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز حیات شده سخت
ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است
چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم گرد درت کار سپهر
اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کمین بنده تست
در ره عجز سر افکنده تست

چون مه آورده رخ اندر کمی است
حلقه گشته بدر محرمی است

محرم خلوت راز ش گردان
ور بدر بهده بازش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده
ساز از آن بندگیش شرمنده

چون بشر بندگی افتاده شود
هرچه شرم آید از آن ساده شود

زن رقم بر ورق سادگیش
خط آزادی و آزادگیش

حلقه ـ خ ل

وز ره بهیده ـ خ ل

عقد بیست و چهارم

در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود — پدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت — وحملنا هم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم منبر بکار تو درست — بهر تو حیله گر و حیله ورست
که دهد حقهٔ دُر از صدفت — که نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن — هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی
بازگونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی نبود کار رفیع

ربقه ل

نیستی باد چو صاحب هوسی | در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی | در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی | قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش | هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست | بخسان بستگی افتادگیست
تا بکی بسته هر خس باشی | بندهٔ هر کس و ناکس باشی
خس بود هرچه نه شاه ازلست | کش بشاهی[1] نه عوض نه بدلست
از همه بگسل و با او پیوند | بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند خود آزاد شوی | بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بیهده گرد | فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی | ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر | دل بپرداز ز آمیزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار | ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر | نشود دامن تجرید تو تر

[1] بهتی نخ

در جهان شعله زند آتش وشش
زیر این دایرهٔ زنگاری
رونق گل مطلب از خارشش
آن زمان خلعت عزت یابی

وقت تو گردد از آن آتش خوش
گل بود خار و عزیزی خواری
مشو از بهر عزیزی خوارشش
که رخ از عزت خود برتابی

حکایت

آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت میگشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند
کنم از جیب نظر تا دامن
در دولت برخم بگشادی
حد من نیست ثنایت گفتن

پشته خار همی برد به پشت
هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
وی نوازندهٔ دلهای نژند
چه عزیزی که نکردی با من
تاج عزت بسرم بنهادی
گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / عزّت چیست عزیزیت کدام

پیر گفتا که چه عزّت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

عمر در خارکشی باخته / عزّت از خواری نشناخته

کای فلان چاشت بده یا شام / نان و آبی که خورم و آشام

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت

بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم / عزّ آزادی و آزادگیم

دولت خ ل

مناجات

در توجه از مقام حریّت بفتوت

ای غمت مایه دهٔ شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بندهٔ خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان

جا گرفته بسر خشک زمین
گشته در کوی وفا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ
نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس
روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول
دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عزّ قبولیش بده
در رهت اذن دخولیش بده

بر وی افشان ز ره خود گردی
بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل بیدردانش
رخت نه در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم

در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش
میزنی گام پی دایهٔ خویش

خاطر از دایهٔ خود خالی کن
زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست
سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دیان باش
در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی — تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز — شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن — بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران — چون به بینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک — بر آلایش از آلایش باک
همچو دیده بسوی خویش مبین — خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری — که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بخیه خاک از خس و خار — که بر آن آب زند ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی — پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای — به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل — نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست — که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه همیان درم

گر

گر براهیمی اگر زردشتی — روی درهم مکش از هم پشتی
بازکش پای ز آزار همه — دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی — دل زاندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد بتواند — که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چندان نیست — هدف صدق هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی
دل زاندیشه آن داری دور — دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری — بدل کس نرسد آزاری

قصد

حکایت

آن جوانمرد که چون بروی معشوقش آبله افتاد خود را به نابینائی وانمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زن زیبا خواست — خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم — وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضهٔ پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد
زآتش تب برخش تاب نماند — ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار — ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پرزده شد — خوان خوبیش بهم برزده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید — دیده بربست و برخ پرده کشید
هردم از درد فغانی میکرد — دردمندانه بیانی میکرد
که ازاین درد که آمد بسرم — مانده از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر — که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبائی برد — وز کفم گوهر بینائی برد
پس ازآن هردو بهم پیوستند — شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد — زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو پس از سالی بیست — که درین دیر پرآفات بزیست
خیمه در عالم تنهائی زد — مرد حالی دم بینائی زد

لب گشادند حریفان بسؤال / باز[۱] جستند ز کیفیت حال

گفت از آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم / دامن خاطر از و در[۲] چینم

در دلش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینائی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز[۳] جوانان بجوانمردی فرد

غایت دین و مروت اینست / حد آئین فتوت این است

مناجات

در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهانگردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

[۱] فسح خ ل
[۲] می خ ل
[۳] حریفان خ ل

فرخ آنکس که سرافرازی یافت
در رهت پایهٔ جانبازی یافت

سر تو ئی خیل سرافرازانرا
جان توئی پیکر جانبازانرا

جامی از رنج طلب آمده سیر
بر درت همیگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش اورا
گرمئی ده بره خویش اورا

چون صبا تیز عنانش گردان
در طلب گرد جهانش گردان

با دلی تنگ و درونی تیره
شد براو بیهده گوئی چیره

فیض نوریش ده از عالم صدق
تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم

در صدق که عبارت از آنست که ظاهر با باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر .

ای گرو کرده زبان را بدروغ
برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ورست
که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند
دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن
ظاهر و باطن خود یکسان کن

عقد بیست و ششم

یک دل و یکجهت و یک رو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستی نیکو مثلیست
راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر
رو بنه تخته ابجد بکنار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوئی و حکمت طلبی / نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز زبردستی تست
اثر کذب بود هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب گزینند عملی / علم او بنشیند بد می
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر نکته تحقیق شوی

جوید خ ل

گر چه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اصناف شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از دل او / سر زند شاخ وفاق از گل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت

کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست بسبب راستی بر استان پیوست

عقد بیست و ششم

رهروی کعبه تمنا میداشت — لیکنش پا در از آن وا میداشت

کعبه اش بود بلی پا در او — طوف میکرد بگرد سر او

تنگ زن رخت چو زینجا به ببست — ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار — جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای — در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحلهٔ چند برید — ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب پر زر بود از صوفی غیب

بود چون راست رو و راست سرشت — شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه — نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زن گفت برون آور هان — هرچه داری بته جیب نهان

بستد آنرا ز[1] و یکایک بشمرد — بوسها داد و بدو باز سپرد

گفت افتاد ازین راستیم — در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت — آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس بالحاح و نیازی غالب — ساخت بر مرکب خویشش راکب

[1] ازاو نخ ل

که باین

که باین راحله کن ره راطی / که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند / وز پی او بجرم راحله راند
هردو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت برید

مناجات

در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقانرا بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدق قیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهرت بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی / ناکسانرا بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله مند
مده از گرم روان واپسیش / برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده

بخلاصی زر یا خاصش کن	حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم

در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا	میدهد جنبش تو باد صبا
تا کی از باد هوا جنبیدن	چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس	جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن	کوه سان پا بزمین محکم کن
در خدا خواندت از سر کن پای	بر هوا پا نه و در راه درای
کام ازین وادی خونخوار بکش	دامن صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکروئی کن	خلق بگذار و خداجوئی کن
تا کی از دین ببری رونق را	گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس تو باز	دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آنگونه پی سجده جبین	که پی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که سوی خانه بود — مدت چیدن یک دانه بود
نه دران سجده وقاری بودت — نه بدل هوش وقراری بودت
ور بود همچو توئی حاضر تو — که درآن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس — همچو درگاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود — شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
روی اخلاص بنه خوش بزمین — صد هزاران کرم و لطف ببین
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی — وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن — کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن — روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن — دیده بر حور جنان ننهادن
بگشادن[1] ل ح
ساختن از دو جهان قبله یکی — تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی — باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود — جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب — منزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی — محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت

حکایت

آن عجمی که کلمات عربی بشنید دعا و استغفار پنداشت و دست اخلاص بآمین برداشت هرچند دعا نبود آثار مغفرت رو نمود

عربی چند بهم ذوق کنان — لب گشادند بنا در سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد — یکی از وجد روایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت — یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب — یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم — زد بر سر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود — وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند — سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کار رهی است — بر در لطف عفو زار رهی است
او هم آنجا بتواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند — باهم اسرار عیان میکردند

او بتقلید همان زان میگفت | گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می پنداشت | ذم همیگفت[1] و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حسن دعا | داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور | جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر برے | برمس قلب خود اکسیرگری

[1] همی خواند نـ ل

مناجات

در انتقال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم | خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش | خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست | لغت اشراک نه از ادراکست
کار مخلص همه نقصست و خلل | کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست | کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی روح | برتن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که نوی ویران کن / همچو گنجش بجود آباد آن کن
کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
کلن از حرص و هوا پابستش / گو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم

در بذل وجود که اوّل آن عطای درم و دینار است و آخر آن بذل وجود خاکسار

ای درم گرد تو بسیار شده / وین تو بر سر دینار شده
گنج جود است کف تو پیوند / از هر انگشت بر آنجا زده بند[1]
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید بسخل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بگشای / بر درم جو در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل آن را لطبق

[1] نال دو سه بند

موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم

بین گفت راکه به پیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بیدرمی

باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زرست / بر میان تو چو زرین کمرست

بر میان همچو کمر مپسندان / جز پی حاجت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر

هرچه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر آ همچو سحاب

بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن

کوهی از فقر گر آید در پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیش نه / جود را رهگذری بیش نه

چیست چندین عظموت و جبروت / چین برخ برزدن و باد و بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسهٔ گرم تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بستم سیم ستانی ز کسان — تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایقتر ازین هیچ کرم — کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر — بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شررست — بخل او نخل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد — به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد — زان چه حاصل که بدریا بارد
میدمد سبزه و گل صحرا را — میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی — خانهٔ فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش — مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم از زور زر یافته هست — ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم مرو جود مکن — ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری — آن نه جودست که تیغست و سپری
تخم تلبیس بود دانه و دام — نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند — میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر — همچو خورشید ببخش و بپذیر

فیض خور نیست بهر شیب و فراز | بهر نفعی که بوی گردد باز
برعطا صیت و ثنائی مطلب | بهر عطا خواه جزائی مطلب
در فتد زود و صدت گنج بجنگ | باز ده گر رسدت کار بجنگ

حکایت

آن اعرابی که در مقابل احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم میهمانرا بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

ان عرابی شتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب عقول | شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان | شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت | گرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد | بهر کاری ز میان غایب شد

قبول

قوم چون خوان نوالش خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کاین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش — وزپی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید — پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان نزود از تنتان — در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت — وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات
در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف — عرشیان در طلبت باد بکف
ماکه لب تشنهٔ احسان توئیم — کشتی افتاده بطوفان توئیم

نظر لطف باین کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل ساز[1] — صدف هستی ما[2] باطل ساز
پردهٔ ظلمت ما را بگشای — صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول — دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان — دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن — بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد — نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش — افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم

در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست
و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور — وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو — بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت — دور گردون چو کند پامالت

در کمین

[1] زن

در کمین خانهٔ دوران دورنگ | زخم زد بر دل تو گبر پلنگ

حرص در جان تو موشیست بکوش | تا[۱] بزخمش نرسد آفت هوش

گر دو عالم زبر و زیر شود | دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش زیری | یافت چشمیست تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل | چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز بپرداز که هست | ماهی از آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام | مرغ[۲] از آز شود بسته دام

حرص در کن مکن دین هنرست | حرص در کش مکش خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی از وی گهریست | مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خردست | وین خبر مایهٔ عمر ابدست

فاقد قاف قناعت عنقا | نیست جز باعث انواع عنا

گنج خالی ز قناعت رنجست | هم قناعت که قناعت گنجست

دینی کم که ترا نیست پسند | چون[۳] دهد دست بدان شو خرسند

[۱] تا بزخمش نرسد آفت موش ذل

[۲] مرغ را آز کند بسته دام ذل

[۳] گر ذل

کم

کم که نزدیک بکارت سازد | به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بآن داده بساز | سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رسست | گر همین عزت نفس است بسست
گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی | از طمع بندگی همچو خودی

حکایت

آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی خندتره قناعت کرده بود و از خوان جهانبانان دندان طمع برکنده

بیشد آن خاصگی شاه بدشت | برکنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا برلب جوی | بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند برآب | طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصکی گفت بدو کای سره مرد | کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ | ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی | صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت | پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری | به ز هر تره که بی بره خوری
هر چه در فهم و فراست داری | چون بحکمت برسی بگذاری
گفت با خاصکی آن مرد حکیم | کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری | بحرمگاه قناعت گذری
(بچراگاه خ ل)
باشد از خوان جهان تره بست | خوردن بره نیفتد هوست
از کف خویش مده گنج امید | پای بردار ز راه تقلید
هر که را عاقبت اندیشی هست | با خداوند ورا خویشی هست
نان خود با تره و دوغ زنی | به که از خوان شه آروغ زنی
کمر خدمت شاهت چو کمند | بفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی برون | نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی | به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادیست
بندگی خاک ره آزادیست

مناجات
در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه
بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان توایم
بندی و بندهٔ فرمان توایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت
دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرونست
هرچه گوئیم از آن افزونست

زان گرفتار صنایع نشویم
از تو هم جز بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته
در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان
رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارتش بده
بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست
بلگدکوب تواضع کن پست

عقد سی ام

در تواضع که شاخ سربلندی اشکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین — جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان — آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتست ز میغ — داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش — بعلیکی نگشائی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست — این چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری — نه ز پایت باسیران گذری
پری از نخوت و از خویش تهی — از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود — جز خدا زان که خبردار بود
رو چو مردان منی از خویش فکن — نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ماء منی — تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ — کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر — در فقیران بحقارت منگر

حقیران نخ

بس گدا صورت و همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا[1] که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پرمیوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا / مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه تو دزد فلک / شور و دعوی گریت راچه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سرنهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست

[1] پای بهر جای نهند ل ح

سگ پی لقمه چو دُم جنباند | عاقل آنرا نه تواضع داند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ | که برو بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که پی منفعت است | از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدائی باشد | گر همه حاتم طائی باشد

سره گر خواند یکی ناسره ات | سر فرو کن بته تو بره ات

کانچه او گفت نه تو بره هست | یا نه بر تو سخن ناسره بست

زاول و آخر خود یادی کن | خویش را هم بخود ارشادی کن

وین زمان نیز ببین تا که چه | نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامهٔ خود برخوانی | بار نامه پس ازین نتوانی

[1] خواند نسخ ل

حکایت

پیرازاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه | میخرامید ظریفانه براه

بتبختر قدمی بر میداشت | وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده | دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تندرو | پند سنجیدهٔ پیران بشنو

این

ثواب ۵۴

این روش نیست چو خوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ بر داشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری / می شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطره آب / که از آن شستن ثوبست صواب
از شکم تا بکنار آمده / از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک / کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشیست / روز و شب کار تو سرگین کشیست
تنت آراسته از گوهر و دُر / چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر بخود نیست شناساوریت / لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات

در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود چرخ برین / بر درت روی مذلت بر زمین
هرکه خود را برهت خوار فکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / منت کارگذاری از تست
ما بجز خواری و خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواریی کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکرگذاری بسته
از تواضع چو سرافراختیش / سایه بر کبر نینداختیش
بنشیش[۱] چون ببر از کبر کلاه / دارشش از خاصیت کبر نگاه ۱ بنشینش خ ل
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم

در بعضی دیگر از فضایل نوع انسانی چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسی[۱] آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته ۱ خسان خ ل

خار

خار خشکی که ز تو صد خرمن — شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را — در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفته بیهوده به بند — لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان — بر زبونان مگذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین — پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تنی از جرم بری — پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم — بازکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند زحد — میزنی زخم ز دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا — ترک خشمت سپر خشم خدا
ساز دار دست نگیرد سپرت — دوزخ آماج شهاب شررت (سهام)
روبیت امروز به بهروزی کن — بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه — میرسد بر دل از آن رنج ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب — پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست — صاحب حلم چو کشتیبانست
روز طوفانش چو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش فکند

سالها

سالها راه گنه پیمودی — قدم سعی بره فرسودی

هرچه کردی نپسندید خدای — که خلد نشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر — آتش قهر میفروز آخر

خرده بر کم خردان پیش مگیر — رنج نیکان و بدان پیش مگیر

هرکه غمگین کندت شادش کن — وانکه بندت کند[1] آزادش کن

نیکی اندیش بداندیشان باش — مصلحت کوش نکو[2] کیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را — باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی — بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم منتظمی — بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی روش مردان نیست — هرکه احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی — خارج از دایرهٔ انسانی

هردم از دیو پریشان چه شوی — وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی — اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال
میدهد گردشت از حال بحال

[1] نهد خ ل

[2] خطا خ ل

حکایت

راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد عزم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت بر رخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر ره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین / آمدم تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آورده است / خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز ویم نیست قبول
دیو چون دید که از زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب

عقد سی و یکم

گفت از مکر تو آگاهم من	گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز	داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج رویت عادت و خوی	پرسمت یکدو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست	کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آنروز که از ظلمت خشم	پرده شان بسته شود بر در چشم
دانش و بینششان گم گردد	پشت دین داریشان خم گردد
همچو گوئی بکف نوزادان	یک بیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون	حالشان هر نفسی دیگر گون

بر دل و چشم خ ل

مناجات

در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه	نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست	جان ما در تن از آن رقصانست
زان نوا مست سماعیم همه	جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک	دور آن بیشتر از دور فلک

ار

هر سماعی که نه جاویدانی است / نه سماعست که سرگردانی است

پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شده / وز لگدکوب خودی پست شده

از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را بیقین جلوه دهست / برجبینش ز گمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای / گرهٔ دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم

در طلاقت وجه و مزاج که چین انقباض بر جبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکتهٔ شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون ز صفرا نبرد خوی ترا (خ ل: چون نه صفرا شکند)

نامده تیر بلائی سویت ‌‌ چون سپر چیست پر از چین رویت
بر دلت صد گره از نادانیست ‌‌ شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموار است ‌‌ بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک ‌‌ بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت ‌‌ نخورد جز ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس ‌‌ نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن ‌‌ کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روئی چیست ‌‌ چند خواهی بترش روئی زیست
به که چون برق درخشان باشی ‌‌ تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن ‌‌ بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید ‌‌ وز شکر خنده روان آساید
پرگره رو چو شب از انجم چند ‌‌ بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست ‌‌ خنده آئین خردمندانست
خنده هرچند که از جد دور است ‌‌ جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح ‌‌ میکن اصلاح مزاجش بمزاح

جد بود یا بسفر فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج درافتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ / برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گِل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت

آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران ببهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت | وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست | که همه کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند | چون[1] درآن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند | آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات

در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تألف

ای غمت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته | باغ[2] را گل ز فرح بشکفته
میگشائی بسر انگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست وگشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما | فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف فر[3] حضور
تیز بین ساز بدان انسان بصرش | که تو باشی همه جا در نظرش

[1] که درآن خ ل
[2] باغ را غنچه دل بشکفته خ ل
[3] نور

هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو وز همه کس | جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم

در تودد و تألف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان گریختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص | هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن اِلفٌ بشنو
میل وصلت چو الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پستست | در وصلت برخ او بستست
گرنهٔ همچو الف بند بهیچ | از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که بپستیت کشند | بره طبع پرستیت کشند
بر شهر کنگر همت سر کش | دامن از وصلت ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آمد نه زیار | دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی اندوز بود | جان بتن بندگی آموز بود
تن بی جان چه بود مرداری | جان بی تن چه بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب | گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند | چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی بر کمر صحبت دست | با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان با دب کن پیوند | نیک و بد هرچه به بینی بپسند
بد از ایشان به نکوئی بردار | خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق از ایشان ز مقامات وصول | وز تو ایمان و تلقی و قبول
با رفیقان بمروت میباش | تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر | دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن | یا فتی مرز کیا مرزی کن
از خطاشان بنصیحت پیش آی | ره بر ایشان بنصیحت بگشای

گهر

گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی / کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که بنیک خوی نکو / با نکوکار شود همسر او

حکایت

آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید / متعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان تک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانباز ایشان در لنگی / میدهد خاصیت یک رنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام

پس دو خویشی بسبب همخانه | که نشینند ز هم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسبت | قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات

در انتقال از تودد و تألف بتقرب و سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران | از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را | چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند | پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم | بتمنای تو بینند بهم
هر نوائی که ز جائی شنوند | که از آن بوی وفائی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست | لیک در دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان | خوشه چینی دهش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم

در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از حق تعالی باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران — بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای — میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق — از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه درد کشان — داده از منزل مقصود نشان
بادِ نی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش بیک مالش گوش — کودک آساست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
تا بی کاسه شکسته ز شراب — بیکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانگ بر داشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری

مؤذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده بیاحی زنده

چرخ در گردش ازین بانگ و ندا — کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران چیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد پیل — پشتش از پشه از زیر ثقیل

زیر آن بار گران جان داده — پشه بر پشت زپا افتاده

گر بسنجد خردش با تو بهم — یا بدش از پشه بسیاری کم

ساعتی ترک گرانجانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز — چاک در خرقه سالوس انداز

هرچه بندست بکش از وی پای — هرچه حشو است تهی کن زان جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم بآهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقصند — رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرودند بهایم هایم
تو ازین گونه غنایم نایم

خواب بگذار که بیخوابی به
دیده را شربه بیخوابی ده

حیف باشد که بآن جثه شتر
باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دبدبه انسانی
زین صدا چون دبه خالی مانی

حکایت

آن صوفی و اعرابی که غلام وی بکشتن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود
پا بمیدان توکل می سود

روز در بادیه میبرد بشب
ناگهان زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش
ساختش شمع سیه خانه خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم
نزند جز بره لطف قدم

نشود

نشود دستد روشش احسان ترا / نکند رد سخن مهمان ترا
خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت نهشم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیکروز بدینجای رسید
بارشان چون بگشادند زهم / بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای به دلجوئی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / گرد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از شوق[1] گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر گرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

[1] ذوق حال

مناجات

در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین تک و پوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزه تر
فارغ[2] از دایرهٔ صلح و نزاع / گرده سرپی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی بدمش خامی را

[2] خارج از نزاع

جرعه جام فنایش بچشان
بر سر خوان عطایش بنشان

بند تقلید ز جانش بگشای
رشح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان
باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم

در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت
تاج را گوهر تو مایه تخت

کرده از صبح ازل همرهیت
سایه وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای
کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمه این قاعده است
شرع را فایده زین مائده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است
خسروی واسطه خسروی است

نامهٔ جاه فنا انجامست
آنچه جاوید بماند نامست

جم ازین بزم شد و جام نماند
وز جم و جام بجز نام نماند

بدکه بشکست ز مردن کمرش
نام بد هست شکستی دگرش

شکست ذال

نیک اگرچه ز فنا گشته کمست	نام نیکوش بقای دوست
رشته عمر سراسر هیچست	با درازی چو شد آخر هیچست
زیر این دایرهٔ دیر مدار	مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سالست	که جدا مانده از او اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا	قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته‌ات را بقیاس	شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این مایه گراست	بهر سودا به ازین مایه گراست
گر بدین مایه زیان کار شوی	وای آنروز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران آر	که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند	بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب	خویشتن را علما کرده لقب
چشمهایند درین تیره مغاک	گشته از جیفهٔ دینی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست	زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن	شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه این بیخ چو برکنده شود	شاخ ناچار سرافکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ | تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در از روز گران | از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری | به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است | باز مانده[1] ز رمد بیخرد دست
چون کشد آتش خشم تو علم | آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی که‌ای از دشمن خویش | مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کشست | روشنی جستن از آن شعله خوشست
گرچه در چشم کسان[2] شعله تمامست | بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کُشِشِ خلق شتاب | که تأنیست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده | نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت | هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی باداد طلب نرم نه تیز | عاجزانرا نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب | چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیدهٔ از کشور تو | دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند

[1] ل خ: نارسیده زرمد
[2] ل خ: خسان

بین که آن ظلم ز ظالم بمثل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خود آرای مباش / در خود آرائی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زر بخشی جود
بر میانت کمر طاعت بس / بندگم شو بکمر بندی کس
گله از عدل و قبا پوش زداد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت

معموری ملک نوشیروان که جغد از بی خرابگی
خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشروان چون یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / وز وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نه خلل آئین بود | قصد من در طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات

در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست | از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیداست | همه عدلند ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید | گر ز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت باشش نهد ظلم لقب
جام عدلی کبر جامی ریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را | به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهائی بخشش | دولت عدل نمائی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم

در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست | زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای | قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف | در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری | زخم بر بیگنهش نگذاری
ور گراو برق فروزان گردد | از غضب آتش سوزان گردد
نایداز تو که ازو تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند | دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خناست سپرد | بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش | رو باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تکاپوی کنی | بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت رویش | هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود | باعث رَدِّ مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش | سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی | شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی | در شر و شور مدد کار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی | عالمی را ز ستم جانکاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی | کفر ورزی و کفایت خوانی
کافری داری و این پنهانست | کز کفایت ده تو گشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز کوته نظری
از چراگاه بصد حیله گری

گاو را در نظر شیر برد
تا ز پس مانده او سیر خورد

دین خود جمله بدنیا دادی
طرفه کز دنیا هم ناشادی

می سزد گر مهدت طبع کرام
خسر الدنیا والآخره نام

پیش ازاین سنز سلاطین بودند
که همه صاحب تمکین بودند

بود شان کارگذاران در پیش
همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دینی خود تبع دین کردند
رسم دین پروری آئین کردند

برگرفته ز میان بهره خویش
کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه
غمخور[2] خلق نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی
شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل از آلایش غفلت[2] شستی
زان قبل نکته دیگر جستی

[1] مشفق نسخه
[2] عقلش شستی نسخه

حکایت

نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست | کرده در دین سبق عدل درست
داشت در بستر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه | بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم | سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید | بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز | خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که توئی ای خواجه | بر سر دفتر دین دیباچه
من ندانم که ترا ضامن کیست | که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت | آفرین کرد و بفرزندان گفت

می ندانم
نخ

روی در زاویه در دکنید | وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان بهشت آسودن

مناجات

در انتقال از نصیحت ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم | در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل | بهوائی که بود عشق ازل
نه هوائی که بود میل بمال | یا به نیل شرف و جاه و جلال
عمر جامی که متاعی است شرف | در هوا ها و هوسها شده صرف
گر از آن عارضه چیزی ماندست | یا از آن گنج بشیزی ماندست
قوتش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری | برساند بکسان زان اثری

عارضه
ظ

عقد سی و هفتم

در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و حقگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

قفص ۱/۲ ل

ای درین تنگ قضا گشته اسیر
زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

گه ز تیغ ستمی همچو قلم
فرق سر شق شده از رنج و الم

گه بزخم قلمی همچون تیغ
غرق خون مانده افسوس و دریغ

جگری گیر بدندان دو سه روز
بنشین خرم و خندان دو سه روز

پردهٔ تنگدلی ساز مکن
داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند
لوح سان نقش قلم را بپسند

نفع شه بیش بود از ضررش
خیر او بیشتر هم افزون ز شررش

شکر نفعش چو نگفتی هرگز
چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست
خیر بین شو ز شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی
گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمر است / که ازو کام امل میوه خور است

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر

برتن او زره پرخم و تاب / چشمه ساری خوی مردیش زه آب

تیر او مرغ پران سوی سبوی / نامهٔ مرگ برد سوی عدوی

بر کمانش که ز هر گوشه زه است / ز و نصیبه ظفرش بوسه دهست

افسرش کنگره دولت بست / کمرش بسته پی خدمت بست

قهر او گر نشود شحنهٔ شهر / شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی جاهست ازو / در سفر ایمنی راهست ازو

سوی تو ظلمی از و گر ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیست که دهقان کارد / ملکت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد و دیت / حارس روز تو بی مزد و دیت

خویش و بیگانه از و عاقله شو / راه و بی راه از و قافله رو

سنت و شرع از و پشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی

مسجد و منبر از و معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست

این همه کارگر و کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری

قدر هر یک چو شمردم بشناس / پیشه کن قاعده شکر و سپاس

از برای تو یکی کار گذار / گر بی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یکروزه او نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه

این همه ناله و فریاد که چه / دین همه طعنه و بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

حکایت

مناجات موسی ع که دیده یقین وی بگشودند و عدل را در صورت ظلم بوی بنمودند

حکیم

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / افکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما راز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و بزین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / از دل سفله ز دنیا پرتر
پس از آن کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و بسوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینائی   راه چشمه بعصا پیمائی
آمد و ساخت وضوئی بنیاز   بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فراموش کرده   خیر باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت   زد بر او قهر کنان تیغی و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید   گفت کای تختگه عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده   وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار   کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد   مزد او بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص
وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات

در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر — کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست — کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بپختیم درین نکته هوس — اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت از همه باب — عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود — جز بتعیین تو روشن نشود (بتبیین ن ۲)
پایهٔ تیره دلان پست رتب — هر کجا روشنئی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را — گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان — زین گلش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد — یا ازین عطر عنایت بیزد (تا ن ۲)
بر حریفان پسندیده خویش — خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم

در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشمم بتو تیز / چرخ را کند کند چشم ستیز
قوت ظهری و پشتم بتو راست / بخشم از پشتی تو بی‌کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون بادا این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی / اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر
جو ادیبی بقرائت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است / زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات و رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم

نطقش

حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر — تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طُرَفِ گوناگون — مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و هنر بسیارست — کسب آن کن که ترا ناچارست
در ره عشق بمیزان قبول — هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی — از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو — بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود — خلقتت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه — مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد — طبع از و خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط — بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست — بهرهٔ کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به ز قلم رانده — که بیاساید از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم — رزق را طرفه کلیدست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر — کت بجز خط نبود هیچ هنر

ادب

می گویم

می نگویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش
گر شود سحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر هنرست / میل کوری کش هر دیده ورست
رقم دل مکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بیدردان گیر / راه مردان و جوانمردان گیر
ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی / گر بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش / ساکن کلبه تنهائی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین ایمن ز ترس دو سرای

ببند بر خلق در گفت و شنو
قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت

امیرالمؤمنین حسن ع با آن جوان مهروی

حسن آن سبط نبی سر ولی ‌‌ طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان ‌‌ در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته ‌‌ وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتائی چیست ‌‌ مونس جانت بتنهائی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست ‌‌ تخم دل[1] کشته در آب و گلم اوست
من و اویم درین تنهائی ‌‌ نیست کس را بمیان گنجائی
بازگفتا که درین کاشانه ‌‌ مرترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست ‌‌ ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم ‌‌ غیر ازین نیست متاع دگرم
بازگفتا که دهد دور و دراز ‌‌ مجلسی خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد ‌‌ کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی ‌‌ تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران ‌‌ حق پرستی بحدیث دگران

[1] غم نخ ل

وای آن بنده که در راه خدای | پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم | گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات

در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان | مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهائی | سایه وحدت تو یکتائی
فرخ آنکس که تنهائی ساخت | رخش در عالم یکتائی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید | چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را | بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس | ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او | وز فراق تو سزد نالش او
حال جامیت نکو معلومست | زانچه شد گفته عجب محرومست
بگشا چشم عنایت سویش | وز همه خلق بگردان رویش
تا بجرومی خود پردازد | بنصیحت گری خود سازد

خلوت[1] ل

عقد سی نهم

در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی
ساز بشکست چه افغانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید
تنگ شد قافیه عمر شریف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی
که شوی سوی مقاصد قاصد
مدح ارباب مناصب گوئی
که پی ساده دلی سازی جا
که کنی میل غزل پردازی
که پی مثنوی آری زیور
که ز ترجیع شوی بندگشای

چون جرس هرزه درائی تا چند
هیچ نگرفت دلت زین جرسی
تار بگسست چه دستان است این
نظم احوال بتقطیع رسید
دمبدم میشودت مرگ ردیف
تنت از معنی باریک چو موی
باشی آن را بقصاید صائد
فتح ابواب مطالب جوئی
بر سر لوح بیان حرف هجا
عشق با طرفه غزالان بازی
بر یکی وزن هزاران گوهر
عقل و دین را فکنی بند بپای

میشودش[1]

گاهی از بهر دل غمخواره
سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند
قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت زغم فرد شوی
مرهم سینه پر درد شوی
گر کنی گم بمعما نامی
خواهی از گم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری
وز مژه خون دما دم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد
ملک و میراث ببدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران
ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی
کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون جامه خویش
ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج
عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت
گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی
بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش
بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل انور او
حکمت و شعر هنرپرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
کلک او داشت روان در ظلمات

نهان ل

هر کمالی که صفاهانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر | آخر الامر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آئین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بعد کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال | میوهٔ باغ خجندی و کمال (خجندی بکمال خ ل)
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک | ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیزشان | بود در هند شکر ریزشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند | خامشان قفص خاک شدند
کام نگشا که شکرخان رفتند | یک بیک نادره حرمان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن دانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت

حکیم سنائی علیه الرحمة که در وقت وفات

این بیت میخوانند:

بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی شه اقلیم سخن | راقم تختهٔ تعلیم سخن

خواست گردون که فروشوید پاک | رقم هستیش از تختهٔ خاک

بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش

لب هنوزش ز سخن نابسته | داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بر دهنش گوش نهاد | بجدیش نظر هوش نهاد[1]

آنچه از عالم دل تلقین داشت | بیتکی بود که مضمون این داشت

که بر اطوار سخن بگذشتیم | لیک خالی ز همه بگذشتیم[2]

بر دلم نیست ز هر بیش و کمی | بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه دورست درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای | صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز | گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند | از عبارت نتوان ساخت کمند

[1] گشاد ن ل

[2] برگشتیم ن ل

پایهٔ قدر سخن چون اینست — وای طبعی که سخن آئین است
لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

مناجات
در انتقال از نصیحت خود بمطالعه کنندگان

ای رهائی ده هر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما — بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف — لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
در بر آفاق زنی حملهٔ سیم — قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها — قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو — عندلیبیست عجم آهنگ از تو
بال پروازیش ازین تنگی ده — نکهتش از گل یکرنگی ده
دوز از تار رضا دلق اورا — برهان از خود و از خلق اورا
عیبش از بی‌هنران دار نهان — وز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد — زید اندر کنف فضل تو شاد

عندلیبی سخن

عقد چهلم

در التماس مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقه بدخوئی و بدگوئی در گذرند

ای زگلزار سخن یافته بوی
وز تماشای چمن تافته روی

بلبل شیفته مشتاق چمن
نکته خوان گشته ز اوراق سخن

بخرد اوراق چمن طی کرده
رو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن آنجا رقمست
نسخهٔ صحت رنج و المست

دیده بر دفتر جمعیت نه
الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس
انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود در دشنهٔ روح
فاتح غنچه گلهای فتوح

هر ورق راکه ز وی گردانی
گل دیگر شگفد گردانی

خواهی آن رونق باغ تو شود
نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از لوث غرض خالی کن
همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای
بر خرد راه تامل بگشای

مگذر قطره زمان همچو قلم | همچو پرکار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی راے | گرد هر نقطه چو پرکار دراے
حق معنی بطلب از هر حرف | نیک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص | نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند | یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهر است | صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیست منه تا وانی | در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هرچند که بسته نکوست | به که از مغز در و بروی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش | ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم | حبّک للشّیء یعمی و یصم
عیب جوئی هنر خود کردی | عیب نادیده یکی صد کردی
گاه در راست کشی خط گزاف | گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلولست | گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی | خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری | زین قبل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل بچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم اینهم نتوانی هرگز
به که از کج رویت خم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت

شهری و روستائی که ویرا بباغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده / تا گشاید دلش از گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / رود زی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده

تا کجا کرده درو بر پایه   همچو عالی کمهران پر مایه
نارپستان صنم شاخ انار   سرکش از بوسهٔ دآبی زنگار
نخشبیهای وی از گوهر پاک   کرده یاقوت ترا دیزه خاک
هرکه از فخری او گفته صفات   دهنش گشته پر از آب حیات [1]
شهری القصه چو آن باغ بدید   کاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه   همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت   میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی   که رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی   کردی از شاخ و کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی   حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی   تاکرا پایه بخاک افکندی
بخودیهاش چو دهقان بدید   برخود از غصهٔ [2] آن می پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی   گرنه بر وفق مرا دست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر   وز تو انصاف چه جویم آخر
ز یکی دانه بگل کاشته   نه نهالی ز گل افراشته

[1] جنبانیت ن ل
[2] چو موی ن ا

نه زمینی ز تو آراسته شد — نه درختی ز تو پیراسته شد
نشد از بیل کفت آبله دار — نشدی غرقه بخون آبله وار
ز آب یاریت شبی خواب نبرد — راحت خواب ترا آب ببرد
در دلت نیست جز این اندیشه — کاین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو — نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد — شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات

در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای — تیغ همت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان — تا ابد بر سر ما نقل فشان
گرچه از خار ستم بینانیم — زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت ای نخل کرم — گر کشد خار ستم تیغ چه غم
گلک جا نیست ز نخلت شاخی — ریخته تازه رطب گستاخی
نه سزد زین رطب شهد آمیز — کار محرور حسد جز پرهیز

آن زمان کش رود این کلک ز دست | یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش
وانزمان کش ببرد عرق حیات | تیغ آن اجل الله لات
کنی از همت رحمت املش | ختم بر خیر کتاب اجلش

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم | دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تحفه شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت | نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر | از صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل | که عجب سرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فزا می آری | خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقشست که ناگاه زدی | پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت | حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین حله ناز | کرده از دولت جاوید طراز

۱ سعادت خ ل
۲ برکت خ ل
۳ بربیع خ ل

روی زیباش به اوج شرف — زلف مشکینش من اللیل زلف
جبههٔ اش فاتحه مصحف نور — بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز روی ابروی — قبله حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن — نظر لطف بعشاق افکن
طرهٔ اش پرده کش شاهد دین — خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح — در فنون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش — صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران — دیدهٔ عشق برویش نگران
خرد کام زن از دنبالش — بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن — از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را — شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری — بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر — زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای — وان دگر پنجهٔ بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن — خاکش از پاک دمان گلشن کن

از خط خوب کتبش پاینده — وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گه عزت و جاه — دارش از دست دو بی باک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس — بسر دوک قلم بیهده ریس
برخط و شعر وقوف از وی دور — چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای — فصل بیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته — که دو همخانه زهم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای — شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر — رسم خط گشته از و زیر و زبر
که نوشتت کم و گاه فزون — گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش — بلکه انگشت جدا از مشتش
دوم آنکس که کند گزلک تیز — بهر اصلاح بد از سهو ستیز — ز از سهو خ ل
بتراشد ز ورق حرف صواب — زند از گلک خطا نقش بر آب — کشند خ ل
گل کند خار بجا بنشاند — خار را خوبتر از گل داند

بادشس آن گزلک خنجر گردار	قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی

این اشعار جامی است که در سلسلة الذهب ثبت شده

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الأسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجائی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الأسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الأسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من میشناسم و در جواب سائل قصیده که مابیش در تعریف

ب
انشا کرد
بیت بیت

و تمدیح امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه :

پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد / وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکیست
بوفراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو / ز وچه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس وخیف ومنا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم

مروه سعی صفا حجر عرفات ‌‌ — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یکی آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست — زهرهٔ شاخ دوحه زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش — رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم — بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او — حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین — خاتم انبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی — فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز — روشنائی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
زحیا نایدش پسندیده — که گشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند — کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او — خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور — گو ندانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور — گر ضریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک — بوم از آن گر نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران — دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم — گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آئین — که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق — بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایه علو و جلال — بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را — طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند — و اندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم — هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا — هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه — بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای — نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق | باشد از این نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا | که فرزدق همی نمود انشاء
کرد از آغاز تا باخر گوش | خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق | همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش | حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی | راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی | جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست دین که شد بیدل | از حسد حس او وشد احول
آنکه احول بود ز اول کار | چون شود حالش از حسد هشیار
آفت دیدهٔ حسد رمدست | رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور | وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود | وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود حاسد

اگر چنان مال یا منال چرا — مر فلان را همی دهد نه مرا

گر بدانم نمیکند خوش دل — کاش ازو نیز داردش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات — وان اعتاد کسبها سنوات

نکشد از شرر شرر هیزم — آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس وهوا — میبرند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب وصال — جای آنان جحیم بعد ونکال

ز آسمان مه همی دهد پرتو — بر زمین سگ همی زند عوعو

ز آسمان خور همی درخشد فاش — بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین رضه از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته‌ام و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزوجل و دوستی فرزند رسول صلی الله علیه وسلم

قصهٔ مدح بو فراس رشید — چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو گفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نی نوال و عطا
همه جا از برای هر سببی *
تا فتم سوی این مدیح عنان
قلته خالصاً لوجه الله
قال زین العباد والعبّاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز
آفتابیم بر سپهر علا *
چون فرزدق بآن وفا و کرم
از برای خدای بود و رسول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق
رشحهٔ زان سحاب لطف و نوال
زان حریفم اگر رسد حرفی
صادقی از مشایخ حرمین
گفت نیل مراضی حق را

زانکه عمر شریف را ز خطا
کرده ام صرف در مدیح و هجی
بهر کفارت چنان سخنان
لالان استقیس ما اعطاه
ما نودیه عوض لا نُرداد
هرچه دادیم باز نستانیم
قطره از ما بما نگردد باز
نفتد عکس ما دگر سوی ما
گشت بینا قبول کرد درم
هرچه آمد از وچه ردّ چه قبول
سیکنم من هم از فرزدق دق
که رسیدش از آن خجسته مآل
بندم از دولت ابد طرفی
چون شنید آن شنید دور از شین
پس بود این عمل فرزدق را

گر جزا ایش ز دفتر حسنات
بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمن را
مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزد یک حاکم جابر
کرد حق را برای حق ظاهر
تمة الکتاب بعون
الملک الوهاب

بسم الله و له الحمد و المنة لله که این کتاب مستطاب سبحة الأبرار که
راهنمائی بطریقه اخیار مینماید و اصول اخلاق حسنه را بطالبان
راه هدی مینمایاند و اجتناب از اخلاق رذیله که محل ابتلای
غالب نفوس است میفرماید - بسعی و اهتمام جناب معارف نصاب
آقای آقا میرزا آقا خان صحاف مهاجر مؤید اصفهانی دام مجده
که الحق در فنون صحافی استاد میباشند و معاونت و مساعدت
خیر الشبان فی هذا الزمان جناب آقا میرزا حسن خان شهیر به
قاضی دام تأییده با کمال دقت در تصحیح آن با مطبوعیت باطنی
در عالم ظاهر هم مطبوع گردید العبد عبدالله الحائری

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

در مطبعه (علمی) بطبع رسید

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date